

دیوان بابا کوہی



«ای که از فرط برتری می گنجی در جهان»
«در دلم کان قطرة خولی است چون جا کرده»
«با باکوهی»

دیوان شیخ علی

مشهور بسیار باکوهی

ناشر گمان فروشی معرفت شیراز

چاپ سوم با تصحیح کامل

شیراز - ۱۳۵۳

چاپ افست مروی

کتابفروشی معرفت شیراز در طی گذشت یکصد و بیست و چهارمین سال خدمت خود بعلم و دانش کشور با چاپ و انتشار دو اوبین و آثار غالب از شعراء و نویسندگان، نام و اثر آنان را احیاء و بجامعه علم و ادب معرفی نموده، از آن جمله این کتاب حاضر مشهور به دیوان باباکوهی است که بسال ۱۳۰۷ شمسی اولین چاپ آن وسیله شادروان محمدتقی معرفت طبع و نشر گردید و در سال ۱۳۳۲ تجدید چاپ گردیده اینک چاپ دوم آن که مدتی بود کمیاب و در دسترس طالبان نبود به چاپ سوم آن اقدام گردید. در این چاپ در آخر کتاب شرح حال مفصل بابای کوهی که از کتابهای تذکره ریاض العارفین و مجمع الفصحا و شیرازنامه ابوالعباس ابی الخیر زرکوب شیرازی و مزارات شیخ جنید و همچنین رؤیای شعاع شاعر شیرازی درباره بابا اضافه شده ، امید است که این خدمت بنگاه معرفت شیراز مورد قبول عارفان صاحبدل و دوستداران علم و معرفت قرار گیرد .

خردادماه ۱۳۵۳

مدیر کتابفروشی معرفت شیراز

حسین معرفت

مقدمه ناشر

در مقدمه دیوان مولانا بسحق حلاج شیرازی شیخ اطعمه که سال گذشته چاپ و نشر شد وعده دادیم که دیوان عارف ربانی بابا کوهی شیرازی که نسخ چاپ اول آن کمیاب و طالبان آن بسیار بودند طبع و در دسترس علاقمندان گذارده شود اینک که بیاری خداوند متعال توفیق چاپ دوم را یافته و تقدیم دوستداران علم و ادب و عرفان میگردد ضمناً از دوست دیرین بنگاه، ادیب دانشمند آقای عمادالکتاب که نسخه اصلی خطی دیوان بابا متعلق بکتابخانه شخصی خود را برای چاپ اول کتاب به این بنگاه واگذار نموده و همچنین مختصر شرح حال بابای کوهی را که بر چاپ دوم نوشته اند تشکر مینماید و آنچه در ذیل صفحات این کتاب «نسخه» نوشته شده منظور نسخه اصلی مذکوره بالاست در خاتمه نا گفته نماند که علامه فقید مرحوم محمد قزوینی ضمن حواشی که بر کتاب شد الاوزار عن زوار المزار تألیف معین الدین ابوالقاسم جنید شیرازی که بسال ۱۳۲۸ شمسی نوشته و در تهران چاپ شده، چاپ اول این کتاب مورد انتقاد فقید سعید نام برده گردیده چون تشریح بیان انتقادات و شرح حالات و عصر تصوف و مشهودات و مکاشفات و روایات و خرق عادت و نقل قول از تواریخ و تذکره های متعدده فارسی و عربی و شرح ادوار مختلفه زندگی بابای کوهی و غیره خود جدا گانه کتاب و مجموعه مفصلی است که بقلم دوست محترم فاضل دانشمند آقای آقا میرزا صدرالدین محلاتی جمع آوری و نگاشته شده است قریباً از طرف این بنگاه چاپ و نشر خواهد شد برای اطلاعات بیشتری از بیوگرافی و سوانح عمری بابای کوهی به این کتاب مراجعه شود

شیراز بهمن ماه ۱۳۳۲

بنام یزدان پاک

کتاب حاضر یعنی دیوان باباکوهی شیرازی که تشنگان فیافی عرفان را شربتی است موفا و عاشقان مناہج ابقان را نعمتی است مهنا در نزد طالبان علم و ادب در زبان فارسی مهمترین گنجینه گران بهائی است که از دست تطاول روزگار برکنار مانده الحق گنجی است مشعون از لالی آبدار و کنزی است مملو از دراری بی شمار سالکان را مسالك طریقت و ناهجان را مناہج حقیقت است « کتاب یشهدة المقربون »

شعر

فزون ز اندیشه و صفش از گمان است چگویم این چنین یا آنچه نمان است
نام و نسب و مولد و رحلت

نام آن جناب علی کنیه اش ابو عبدالله لقبش بابا و تخلصش کوهی از پیشینیان اهل عرفان و مرشد ابنای زمان بوده بطوریکه از تواریخ و تذکره ها استنباط میشود این عنوان در ازمنه قدیم اختصاص به مشایخی داشته که طالبان حقیقت را پیشوا و سالکان طریقت را رهنما بوده اند از قبیل بابا طاهر، بابا افضل، بابا رکنی، سعدی گوید « ندانی که بابای کوهی چه گفت » ولادت بابا در اوائل قرن چهارم هجری در تاریخ ۳۳۷ پس از یکصد و پنجاه سال زندگانی در سنه چهارصد و چهل و دو اجابت حق را لیک و بدار باقی شتافته در قلعه کوهی که به اسم آن مشهور است مدفون گردیده،

صومعه و مزار و خاتگاه

چون شخص از جلگه با صفای شیر از آن نقطه ای که قدیم آنرا جعفر آباد می گفته اند روی خود را بطرف شمال و قدری رهسپار شود بکوه پایه و از آنجا که مقدار پانصد قدم بالا برود مغاره ایست که در آن معراب عبادت و صومعه بابا بوده که یکی از مقامات چهل مقام معروف است و نیز از آنجا با اندازه چهارصد و پنجاه قدم دیگر بالا رود وارد صفه

میشود دارای ایوانی بزرگ است که چشمه از ته آن ایوان تراوش و از وسط گذشته وارد حوضی میشود که در جلو آن ساخته شده و همیشه از آن آب زلال مالا مال است این حوض و آب نما و ایوان از بناهای مرحوم حاجی زین العابدین شیروانی مؤلف کتاب *بستان السیاحه و ریاض السیاحه* و یکی از مشایخ طریقه شاه نعمه‌اللهی است و در سمت شرق ایوان بر دیف چند اطاق دیگر ساخته شده که محل زائرین قبر بابا است و در وسط باغچه‌ها و درختهایی است سر بفلک کشیده وقتی از آن صفا رورا بسمت جنوب نمایند تمام جلگه همیشه سبز شیراز درمد نظر دلربائی مینماید و نشاطی بی اندازه در خاطر می‌افزاید در باغچه‌ها چمن چمن گل‌های الوان شکفته و در آغوش هر گیاهش خرمن خرمن طراوت نهفته.

بیت

صفا اش ساحت جنت اثر است یا هوامی و جهانی دگر است
از آن صفا که شصت قدم دیگر بالا بروند بقعه شیخ و مزار آن روی صفا کوچکتری است طاقی از سنک و گچ ساخته شده و مزار در وسط است و در سمت غرب آن آثار و علائمی است که بر شخص متبع مسلم میدارد بنای خانقاهی بوده بسیار مجلل و با صفا دارای صحن و سراها و مسکن و مأوای مریدان و قرائمی بوده که همواره از خوان نوال بابا اطعام میشده‌اند.

مسافرت و مصاحبت و مهر زندگی

آنجناب پس از تکمیل مراحل صوری و معنوی آنچه در شیراز بوده در صحبت شیخ کبیر ابو عبدالله حقیق و شیخ ابو ذرعه بسر میبرده بعد از آن مسافرتها کرده و در نیشابور استاد امام قشیری و شیخ ابو سعید را ملاقات و با شیخ ابو العباس نهاوندی مدتی مصاحب بوده و میان ایشان در رموز طریقت و حقیقت سخنان بسیار رفته و شیخ ابو العباس

بفضل و سبق وی اعتراف نموده و در بغداد منصور حلاج را ملاقات بعد از آن بشیراز مراجعت و در مغاره کوهی که شرح آن گذشت منزوی و عبادت مشغول بوده.

مشهورات

گویند هدایت و انزوای آنجناب آن بوده که بدختر پادشاه زمان خود عاشق شده و چون به پیچوجه وصال منظور بجهت وی متصور و ممکن نبود از روی مصلحت در کوه خارج شهر عبادت مشغول شد اهالی شهر از حالت و طاعت او خبر یافتند بتواتر صیت زهد او گوشزد سلطان شد سلطان بصومعه او رفته و اعتقادی با او بهم رسانید و او را بمصاهرت خود تکلیف نمود چون چاشنی عبادت و ایمان در مذاق آن جناب شیرین آمده و تقلیدش به تحقیق بدل شده بود از قبول ابا نمود بنائاً علیه پایه معرفت و عبادت آن جناب بمدارج اعلی و معارج افضل رسید از آنجاست که میگویند «المجاز قنطرة - الحقیقة» الحاصل جذبه محبت آن عاشق صادق محبوب صوری خود را بجان خود کشید و هر دو در آن کوه عبادت در مدت زندگانی مشغول بوده اند.

مس تیره مصفا و طلا از کیمیا کردد اگر خواهد که آب آتش شود اول هوا گردد جامی؛ آن شاعر نامی این واقعه را در هفتاد و سه بیت در یکی از مثنویات خود برشته نظم در آورده، چون این مختصر گنجایش درج تمام را ندارد بچند بیت آن اکتفا میشود:

کوه نشین گشت سه سال تمام	شد لقبش کوهی و باباش نام
رفت ز وصل همه نو مید شد	باعث نو میدش امید شد
گشت مجازش بحقیقت دلیل	شد نفسش هم نفس جبرئیل
یافت بهر شهر و دیار اشتهار	طنطنه حالت شیخ انتشار

چگونگی بدست آمدن دیوان

چندین سال قبل محرر این سطور در صدد تجدید عمارت مسکونی خود بودم یکی از دیوارها را که می شکافتند در عقب آن صندوقی پیدا شد که مشحون بود از چندین مجلد کتاب ولی بواسطه مرور زمان صندوق پوسیده و کتابها متلاشی گردیده مگردوسه جلد که از جمله همین صحیفه و دیوان حاضر است واقعاً:

آنچه دلم در طلبش می شتافت در پس این پرده نهان بود یافت

شب آنروز قضیه در مجله می طرح گردید فردا صبح اول وقت شنیده شد مرحوم شعاع شاعر معروف که عشق مفرطی بجمع آوری کتاب و شناسائی آن داشت دق الباب مینماید در اول ورود کتاب را خواست تا اجازه و اذن استنساخ نگرفت بر نخواست پس از چندی د و نسخه تهیه یکی را در بقمه بابا گذاشت و دیگری را نزد خود نگاه داشت زمانی نگذشت یکی از فضلاء و شعراء هند بنام محمد اکبر منیر، شهرت و آوازه دیوانرا شنیده وارد شیراز و نسخه را از شعاع گرفته قریب دو ماه هر روز یکساعت نزد محرر آمده بعضی از مشکلات آنرا حل مینمود و در حاشیه مینافزود در این بین آقای آقا شیخ محمد تقی معرفت که از جمله پیش کسوتان و هواداران دیرین معارف و سالیهای متمادی است در شیراز ناشر کتب و اساس معرفت میباشد در صدد طبع و انتشار آن برآمد پرده از رخسار گلها باز کرد عندلیبان را بگل دمساز کرد

خاتمه و دفع و رفع نقادی

بسیار شگفت آور است موقعی که مرحوم علامه قزوینی در صدد تحشیه و تصحیح کتاب شد الازار بوده نوبت بشرح حال باباکوهی که رسیده با آن تبخیری که در فنون ادب و علوم عرب داشته اشتباهاتی را رو بروشده است و قریب پانصد و اندی سطر بلکه افزونتر قلم فرسائی و تجشم و استدلال نموده است، چون آن مرحوم دامن از این

خاکدان برچیده و در صفوف قدوسیان عالم اعلی جای گزیده نقادی بر نقادی ایشان
 بيمورد است بعلاوه این مختصر را گنجایش نیست همانا بهتر که فقط بمبادی اشتباهات
 اشاره و بمطلب خاتمه داده شود، البته منشأ این اشتباهات ناشی از عدم توجه به چند
 نکته ادبی است یکی آنکه عرب گاهی اسم را حذف و کنیه را قائم مقام نام مینماید دیگر
 بعض اوقات اسم پسر را حذف و نام پدر را قائم مقام میسازد بلکه بعضی موارد دیده شده
 و اسم جد را بجای اسم پسر بکار میبرد و دیگر عدم توجه بقائده تفریس و تعریب است
 که تفریس در فارسی زبانان قواعد مخصوص دارد بخلاف تعریب که در عرب زبانان قانون
 خاص ندارد از این جا است که دیده میشود در کتب عربیه بعضی باباکوهی را باکو
 و برخی باکویه و پاره باکوئی تغییر و تلفظ مینمایند بعلاوه یاد آور میشود که اعتبار
 قول (عیسی بن جنید) صاحب کتاب هزار مزار که همدم وهم صحبت نویسنده شد الا زار
 (معین الدین جنید) پدر خود بوده و همچنین شیخ سعدی و جامی و سایر نویسندگان
 فارسی زبان و عامه شیرازیان که خلفاً بعد سلف از پیشینیان خود بتواتر شنیده اند بیشتر
 خواهد بود از تاریخ بغداد و دارالسلام و فلان رساله و کتب بی اعتبار.

شیخ عبدالله حقیف فرماید:

هر کسی را کار خویش و هر کسی را یار خویش

صیرفی بهتر شناسد قیمت دینار خویش

اما اظهار نظر آن مرحوم نسبت بمطالبت عرفانی در اشعار بابا و همچنین نسبت به
 نکات عروسی این دو نظریه درخور ایشان نبوده بهر حال میتوان گفت اشعار مورد انتقاد
 بمناسبت تقدیم و تاخر زمان حافظ از بابا تقفی نموده نه بابا از حافظ

شیراز بهمن ماه ۱۳۴۲ حیب الله عماد

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

نتوان عمارتی ساخت بر روی موج دریا	تخم هوس مکار بد در خاکدان دنیا
فانی شناسد او را چشمی که هست بینا	عالم همه سرابست بودی ندارد از خود
گر خانه ای بسازی بر روی سنک خارا	تا دیده برگشائی بگمشت خاک بینی
کو خاتم سلیمان کو تخت و تاج دارا	کو خسرو و سکندر کو کعبه آباد و جمشید
ای کاروان مفلس بشناس آن سرا را	بگذر زباغ و بستان بگذر زطاق و ایوان
چون عیسی مجرد آهنگ کن بیالا	تا همچو خر نمائی اندر جلاب دینی
کونین اعتبار راست هستی اوست پیدا	غیر از وجوب واجب ممدوم مطلق آمد
وجهت چو یوسف آمد نفس تو شد زلیخا	بر خویش عاشقی تو نه بر خدای جاوید
آنجا مبرتن و جان کان باد هست پیدا	کوهی ز خود فنا شو جو یای کبریا شو

در خفا و در ملا دیدم خدا	در نشیب و در علا دیدم خدا
در بلاها دیدمش با خود ولی	در نعیم و در عطا دیدم خدا
چشم بگشادم به نور روی او	در میان دیده ها دیدم خدا
ذره ذره هر چه آمد در نظر	آفتاب مه لقا دیدم خدا
سوختم در آتشش مانند شمع	در میان شعله ها دیدم خدا
دیده ام خود را بچشم خود عیان	من هم از دید خدا دیدم خدا
لا یر الله گفت غیر الله گفت	من کیم پس تا کجا دیدم خدا
فانی مطلق شدم معدوم هم	در فنا عین بقا دیدم خدا
در بدر گشتم بشی الله او	در همه شاه و گدا دیدم خدا
در وفای عشق او کردم وفات	زنده گشتم بوالوفا دیدم خدا
در مقام لی مع الله وقتها	بی ملک بی انبیا دیدم خدا
از نوافل چون شدی سمع بصیر	هم به عین تو تو را دیدم خدا
دو زبان و کام هر شیشی که هست	ر بنا و ر بنا دیدم خدا
در نماز و ورد و در تسبیح و ذکر	هم بشرع مصطفی دیدم خدا
نه عرض نه جسم نه جوهر نه جان	نه چه و چون و چرا دیدم خدا
صدر هم آن دلبر طناز گشت	زنده گشتم خون بهادیدم خدا
کل یوم هو فی الشان گفته ای	از وصال تو چها دیدم خدا
گفت کوهی بر سر طور وصال	خر موسی صعقها دیدم خدا

کردند انبیا همه در کار بوالوفا
چون یوسفند در سر بازار بوالوفا

جان هافدای دیدن دیدار بوالوفا
دانسته اند قصه الله اشتری

حق در وفای بنده مدارا کند بسی	ناید ز بی وفائی ماعا ر بوالوفا
شب تا بروز ناله و افغان آه ماست	چون بلبلان مست بگلزار بوالوفا
مهر و وفاست کار خداوند لا ینام	بنگر شی بدیده دیدار بوالوفا
در ذره ذره بین رخ او را در آفتاب	کوهی میباش غافل از اسرار بوالوفا



برای آنکه ظاهر گردد اسماء	تجلی میکند حضرت با شیاء
بجز ذات و صفاتش نیست موجود	من و ارمیم با هم هر دو تنها
منم خال سیاه روی ماهش	میان چین زلفین مسما
جز او معروف و عارف گونه بینی	یکی بنمایدت اسم مسما
دو عالم از وجود اوست موجود	چو ماه از مهر و خار از سنک خارا
ز تقلیب ظهور آن ذات شارح	کهی پنهان نماید گساره پیدا
ز غیر خود تبرا در ازل کرد	بوصل خویشتن دارد تولا
منزه باشد او اثر نفی و اثبات	چه حاصل شد بگو از لا و الا
بیاد قد او از خویش انسان	چو حرف اولین میباش یکتا



ما ذره ایم پیشت ای آفتاب جانها	خوردم قسم بر ژبت واللیل والضحیا
اورا که علم قاصر از کنه ذات پاکست	سبحان من عرفنا ذکر زبان اشیا
خوانندگان قرآن جز لفظ می ندانند	عمری بسرد و یدم اندر میان قرا
در مکتب خیالت خوانند ابجد عشق	گر فاضلند و کامل گر ناقصند و دانا
از آه ما سحر گاه آتش بعالم افتاد	مرغان کباب گشتند در باغ آشیانها
در دیده ها نشینی تاروی خود به بینی	گفتی حکایت خود در کام و در زبانها

توجان جان جانی در منزل خیالت
گفتی بسوی ما آی بگذر ز دین و دنیا
جانم بسوخت از غم ای پادشاه اعظم
چون آفتاب رفتی در جوف آسمانها
از حضرت تو آید بر گوش و جان نداها
کوهی خسته دل را در یاب یا الها



جهت هر جسم را با شده جانرا
مرکب مکی بود ذات بسیطه
بجز هستی واجب ممتنع دان
بحسن خود شود عاشق بهر روی
بنیر از آب صافی هیچ نشناس
در این بستان چو سر از یاد هورفت
چو کوهی شد فنا از خود بکلی

مکن محبوس در یای روانرا
نظر بکشا به بین عین عیسانرا
چو ممکن گفته هر دو جهانرا
بچشم ار شناس آن دلستانرا
گل سرخ و سفید و ارغوانرا
انا لحق دان نفیر بلبلانرا
نشان کم کرد و دبد آن دلستانرا



ما نمی بینیم جز ذات خدا
ما و من جز اختیاری بیش نیست
بگذر از تقلید کانجا ظلمت است
من انی گفت در سید نگر
دیدمش چون ماه تابان نیمه شب

گر نمی بینی تو خود با ما یا
صادق و کاذب بود صوت و ندا
هست در تحقیق صد نور و صفا
تا شنیدم آیت ثم استوا
گفت آن سلطان که کوهی مرحبا



از گلستان جنان آمد صبا
بسکه میگویدز گل گل در چمن
سرو شد خرم بیباغ اندر چمن
جان هر سر در روان آمد صبا
از نفیر بلبلان آمد صبا
چون بصرن بوستان آمد صبا

تاگل و بلبیل بهم شادی کنند
مشک بار آورد هر شاخ شجر
در شب تاریک پیش زلف یار
آتش اندر غنچه صد برك زد
از صبا بشنید کوهی بوی یار
از برای دوستان آمد صبا
کز دوزلف گلرخان آمد صبا
رهنمای عاشقان آمد صبا
بر سر آب روان آمد صبا
چون سحرزان آستان آمد صبا

شب رفته ایم در سر زلف تو چون صبا
چشمش بنمزه گفت چرا دیر آمدی
دیدم عیان بدیده او آن جمال را
جانرا بکشت چشمش و در حال زنده کرد
لب بر لبم نهاد و زبان در دهان من
زلفت به تاب گفت که درویش مر حبا
بکداختم چو آب ز لطف بوالوفا
او بدنهان نشسته چو مردم بچشم حا
آخر بخنده های شکر بار جان فزا
می خورد و مست از لب خود داد بوسها

سو ختم پروانه سان از شمع رخسار شما
صد هزاران گل شکفت از باغ جانم هر طرف
آفتاب رویت ای مه کرد از جانم طلوع
خود انالحق گفתי و خود را بدار آویختی
حسن رویت جلوه میکرد و چشمت میخرید
خود است ربکم گفתי و خود گفתי بلی
خون چکید از دیده کوهی چو ابر نوبهار
باز گشتم زنده از لعل شکر بار شما
تا بدیدم در چمن روی چو گلنار شما
ذره ذره هر چه دیدم بود دیدار شما
فاش دیدند جمله بغداد اسرار شما
خود فروشی بود دیدم نقد بازار شما
واحد القهار شد اثبات گفتار شما
میخورد خون جگر از لعل خونخوار شما

چون پریشان است زلف یار ما
جز پریشانی نباشد کار ما

او بهر صورت که بنماید جمال
گفت آن خورشید مهرویان به بین
گفتم او را من نیم جمله توئی
گفت دانی آفتاب و ماه چیست
يك شبی میگفت آن شمع طراز
او بود خورشید و ما چون سایه ایم
سأغر می داد و ما را هست کرد
هم بدان معنی بود اظهار ما
در دل هر ذره دیدار ما
گفت آری ما گل و تو خار ما
لمعة از روی (۱) پر انوار ما
سوختی از عشق آتش بار ما
این بود ابحار (۲) و ثم الدار ما
گفت کوهی فاش کن اسرار ما



ازهر که کلین حق بیند روی (۳) جان را
ایمان ثابت هست اسمای حضرت حق
روحی دمید در تن گفت او نفخته فیه
خورشید روی خود را آن ماه مینماید
در احسن صور حق خود را نمود مطلق
توجه بدن را صد چاک زن که آن سرو
او در میان ما ما در کنار او میم
حق دل رباید از ما اما به چشم خوبان
دریای وحدت حق موج و حباب دارد

پنهان کجا توان کرد خورشید آسمانرا
دیدم همه مسماست کردم عیان عیان را
چون چشم جان گشادیم دیدیم آندهانرا
همچون هلال می بین آن طاق ابروانرا
گر دیده پاک داری بشناس گلرخان را
بند قبا (۴) چو بگشود بگشاد آن میان را
عین الیقین شد آن سر بگذار تو کمانرا
در جان نگاه میدار سودای دلبران (۵) را
انسان حباب میدان در بحر مردمان را



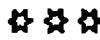
به بدین اوسرشت چون گل ما روح قدسی دمید در دل ما

۱ - از نور (نسخه بدل) ۲ - (نسخه بدل) ایجاد ۳ - (نسخه) شرحان را
۴ - (نسخه) بند قبا چو بگشاد بگشاد او میانرا ۵ - (نسخه) گلرخان را

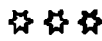
جسم و جان زنده شد از درد دم	باز دیدیم اوست قاتل ما
بر رخ جان نوشت طاعت و فسق	او است پیوسته حق و باطل ما
در دل دل نشست و جان شد جان	دوست بگرفت جمله منزل ما
کرد کل را به چل صباح خمیر	چل ما شد یکی یکی چل ما
ادب و علم و معرفت آموخت	عشق بازی است عقل کامل ما
یفعل الله ما یشاء چه گفت	هست الله اسم فاعل ما
ما چو سایه فتاده در بر او	او چو خورشید در مقابل ما
جمله عالم ز وی نظر داریم	گشته چشمانش سحر باطل ما
دل در انگشت او است او در دل	وہ ز تحصیل های حاصل ما
در دو چشم نشست می بینم	گفت انسان ؟ مباح غافل ما

☆☆☆

ایکه اندر ذات پاکت نیست چونی و چرا	در صفات و ذات نبود هیچ ریوی وریا
ذات پاکت قائم است و نبود او را ابتدای	نی ازل را ابتدا باشد تو را نی انتها
ابتدا و انتهای نیست در ذات و صفات	محض وهم است اینکه میگویند او را منتها
وصف ذات هست قائم در صفات و اجبت	نیست در کنه ربو بیت تو را ریب وریا
اقتضای ذات واجب باشد این کز ممکنات	خویش را بر بنده دارد گفتم این روشن ترا
عکس عکس ذات اسماء و صفات زین جهت	بر ملایک سجده واجب شد ز هستی عکس ما
مثل ما جز ما نباشد نیست ما را ضد و فد	مظهر اسم صفات ذات باشد مصطفی
خواستیم تا ذات اسماء و صفات خویش را	در مظاهر باز بینم دیدم اکنون با شما
کوهیا آندم که گفت الله الست ربکم	ابتدای مظهر است این مظهرش بی منتها



دیده ام آن ماه را در نیم شب	گفته ام الله اکبر نیم شب
و چه شب بود ^۱ آنکه در یکدم رسول	رفت او از چرخ برترینیم شب
خواند حق بر مصطفی از روی سر	مصحف و دیوان و دفتر نیم شب
هر که چون مه شد کدای آفتاب	یافت از خورشید زیور نیم شب
بود آنشب نه فلک از بوی ^۲ عود	سینه پر آتش چو مہجر نیم شب
بر تراز سدره نمی شد جبرئیل	گفت میسوزد مرا پسر نیم شب
هر که را باشد مراد از روز ^۳ وصل	می شود بی شک میسر نیم شب
حق چو او را گفت ما زاغ البصر	تابه حضرت رفت یکسر نیم شب
سر بر آرد بر فلک چون ^۴ ماه نو	آنکه بنهد بر زمین سر نیم شب
دید کوهی در اشک چشم خویش	دیده را دریای گوهر نیم شب



دو شم از غیب میرسید خطاب	که ز درد درون بنوش شراب
گفتم ای جهان جمله جاناها	خوردن می کجا است رای ثواب
گفت می می غلط چرا کردی	نیست جز جام و بادیه روح حجاب
جزو کل چون شنید و صل دلم	نالہ کردم که می بیا به شتاب
آمد آن دلر با و پیش آورد	از لب لعل باده عناب
دل کوهی چو دید ساقی را	جاودان ^(۵) الست مست خراب



۱- (نسخه) بود او که ۲- (نسخه بدل) پر بوی عود ۳- (نسخه) مرادش روز وصل
 ۴- (نسخه) چون ماه بدر ۵- (نسخه بدل) جاودان شد خروست و مست و خراب

که چشم دیده در راه است امشب	تو را ای ماه سر ماه است امشب
که جانم پیش آن شاه است امشب	تم محو است و جان و سینه سر نیز
که یوسف در تگ چاه است امشب	بزلف خود بر آور جانم از تن
مقام لسی مع الله است امشب	شب بدر است و مهر و ماه قابل
همه ذرات آگاه است امشب	از این نوری که امشب تافت بر ما
شب اللهم است وبالله است امشب	چومه نور از رخ خورشید گیرد
دو عالم (۱) پیش او گاه است امشب	چو کوهی لعل او را در دهان دید



یا ز جور و ستم یار بنالم چه عجب	گر من از عشق جگر خوار بنالم چه عجب
گر چه بلبلی بچمن زار بنالم چه عجب	بهوای گل رخسار تو ای سر و بلند
گر بجان از دل بیمار بنالم چه عجب	جگرم خون شد و از دیده برویم افتاد
زار چون مرغ شب تار بنالم چه عجب	در خم زلف سیه کار تو چون در بندم
وه که از (۲) پرده پندار بنالم چه عجب	مینوازی چه نی و میکشی از ناز مرا
بهر یکدین دیدار بنالم چه عجب	سوختم ز آتش هجران تو ای ماه اگر
گفت گر بر در جبار بنالم چه عجب	دید کوهی که خدا گریه و زاری طلبد

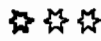


زانکه از گلزار میباید نصیب عندلیب	دارم از خان وصال یار امید نصیب
تیک میداند دوی درد رنجوران طیب	تا نکوهی نیست واقف یار از راز درون
حسن خود می بیند در خویش میماند عجیب	او است کزهر دیده می بیند جمال خویش را
گر نمیدانی بخوان تو معنی اسم الرقیب	حق نکه میداردت در هر کجا باشی بحفظ

۱- (نسخه) که خاطر پیش دلخواه است امشب ۲- (نسخه) وه گراز

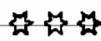
هر دعائی را که میگوئی اجابت میکند
اهل عالم چون مسافر آمدند و میروند
کوهیا وصف دهان یار قوت روح تست

هین مشو نو میدبرخوان در دعاسم مجیب
زخمها دارد خدا بر جان مسکین غریب
هر چه گوئی از لب جانبخش او باشد ریب



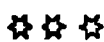
هست آن آفتاب ماه نقاب
دل و دلدار عین یک دگراند
نظری کن به بین به دانه و بر
مدح و ذم کو تفاوت نکند
آفتاب قدیم لاشرقی
که منم در دل تو ای ذره
چشم جان بر گشادم و دیدم
نقش غیر و خیال باطل رفت
از لب لعل ساقی باقی

مردم دیده او لوالباب
جان چو کرد از وجود رفع حجاب
لب لب قشر قشر لب لباب
نیست فرقی میان آب و گلاب
کرد ذرات را بلطف خطاب
دل بدست آرو دلربا دریاب
آفتاب منیر و در مهتاب
نیست در بحر صاف موج و حباب
خورد کوهی مدام نقل و شراب



دوش می آمد بگوش جانم از حضرت خطاب
زین خبر چون ذره میکشتم بسرتا حضرتش
شیوه دیدم دو عالم در بن دریا غریق
دید آن سلطان که من فانی شدم از خویشتن
آن زمان کز قید تن بر خواستم یکبارگی
روح کوهی را و جان جمله ذرات را

گفت بی صبیری تو اندر راه فانی باشتاب
آفتابی دیدمش در کف یکی جام شراب
هفت گردون بر سر آن بحر بی کشتی حباب
گفت یکسان شو بمن ای بخت بیداری بخواب
همچو گنج آمد روان بنشست بر جان خراب
ذره دیدم عدم اندر مشاع آفتاب



گفت ما را از لوح صادق طلب	دل چو شستم ز غیر نقش ادب
گفت لایق شدی بما فارغ	چون ز اصل و نسب شدم فارغ
بعد از آنهم نهاد لب بر لب	اولم با ده داد و سر خوش کرد
بالب خویش داشت عیش و طرب	بو سهاد داد بر دهان دلم
روی چون آفتاب مه منصب	سحری بود دیدمش روشن
گفتمش لطف کردی یارب	گفت پرورده ام بشیر و شکر
می روح القدس نه آب عنب	ساغری داد پرز بسدر منیر
خواند بر جانم آیت اقرب	در کشیدم همه خدا دیدم
جز رخ و زلف او بروز و به شب	چشم کوهی ^۲ ندیده در شب و روز



مردم و سو ختم مرا دریاب	هستم از لعل تو در آتش و آب
میکنند دردلم خطاب خطاب ^(۳)	از جلال و جمال و زلف و رخ
میخورم روز و شب شراب و کباب	از دل و آب دیده در عشقت
چند باشیم در خطا و نواب	آه کز نفس قیس و طاعت جان
از دو زلف تو شیخ و طفل و شباب	همه ز نار کافری بستند
تا مرا سوختی ز آب و تراب	ز آتشت سوختیم ببادم سرد
غرچه در موج بحر بی پایاب	تو محبیطی و هر چه موجودند
ان ^(۴) هذا اقل ما فی الالباب	خاک در گاه تست هر دو جهان

۱- (نسخه) کرد ۲- (نسخه) انسان ۳- (نسخه بدل) نواب ۴- (نسخه بدل)
ان هذا اقل فی الاطناب

خو یشتن گفته فلا انساب	ما به نسبت صفات فعل تو نیم
شدت (۱) ذات تو است بر تو حجاب	هم بچشم تو دیده ام روشن
عین یکدیگر نمد قشر و لباب	هست کوهی چو قشر و عشقت لب

در مشعل فلك بمنل اخگر آفتاب	از شمع ماه روی تو پر زیور آفتاب
گشتند ذره ها همه مه پیکر آفتاب	خورشید لایزال زلا شرق چون بتافت
دارد بجام لعل می انور آفتاب	از آب و رنگ لعل لب آب داز تو
از خاکپای دوست بر آرد سر آفتاب	هر جا قدم نهد صنم مه لقار و ان
ذرات کاینات بسوزد در آفتاب	از پر تو جمال تو ای پر تو اله
چون آسمان و بیضه در او اصغر آفتاب	عشقت چو درد و کون خروسی بود سفید
بیرون کشد ز جسم بشر جان در آفتاب	از رشک روی ماه تو ای آفتاب جان
بخشد بآفتاب اکرم زیور آفتاب	از آفتاب روی تو کوهی چو ماه شد

آیه طوبی لهم حسن اللماب	خوانده ام از عنده ^۴ ام الكتاب
چون شنودم ز حق الیه متاب	باز گشتم بسوی آن حضرت
کرد از خود سئوال و داد جواب	لمن الملك گفت حسن و رخش
شد بر آن در اقل ما فی الباب	ماه و خورشید خاك آن کویند
میکند با حبیب ^۵ خویش خطاب	به کلام فصیح حضرت حق
کرم و لطف اوست بی پایاب	تا به بخشد مرا وصال ابد

۱- (نسخه بدل) مردم ذات ۲- شد آسمان ۳- (نسخه) در بر کشد ۴- (نسخه بدل) علم الكتاب ۵- (نسخه بدل) بار رسول

مطلب گفت غیر ما از ما	چه عطا به زد بدن و هاب
عشق در جان ما جمال نمود	چون بدر گاه دل اشد بواب
همچو خورشید صبحگاهی بود	آن مه بدر کرد رفع حجاب
شاهد غیب گوش دل ما لید	گفت بی ماجری شدی در خواب
چون رسیدی به آفتاب قدیم	بر گذر کوهیا ز آب تراب



دیده دل پر کشا دم همچو ماه و آفتاب	تا بدیدم روز و شب در جان وصال آفتاب
پرتوی بخشید جان را آفتاب روی دوست	تا بچشم او بدیدیمش نه بیداری نه خواب
ز آتش و باد سبکرو برگزاشتم تا بعرش	در نور دیدم بیکره منزل آب و تراب
عرش اعظم را بروی آب دیدم نور محض	عرش در آب دو چشم ماست مانند حباب
باز دیدم جان اشیا را که هر شب تا بروز	همچو شمی سوختی در بزم این عالیجناب
در نمی یابد کسی او را بجز او آه آه	کی رسد در حضرت سیمرغ سالک راذباب
واحد القهار میگوید خدا از روی لطف	غیر او باقی نبا شد هیچکس از شیخ و شاب
کوهیا دیدی که در بحر بسیطم لایزال	هست عقل و علم و هوش جمله جانها سراب



هر صبا از چرخ آمد آفتاب مه نقاب	روی بنماید که هستم نور آن عالیجناب
با همه ذرات عالم در حدیث آمد خموش	گویدای اولاد من چون تو در آب و تراب
گل سؤال از بلبل شیدا کند کین ناله چیست	غنچه بکشاید دهن گوید سؤالش را جواب
در دهان بلبل ای گل صد زبان بکشا ده	تا بگوئی وصف حسن خویشتن باشیغ و شاب
وه که پیش شمع رخسار جمالش تا بروز	همچو پروانه دل سوزان ما میشد کباب

۱- (نسخه) او شدم ۲- (نسخه بدل) بحر محیط ۳- (نسخه) هستم هکس ۴- (نسخه) مجروح

کوهی دیوانه دل شد مست و لایعقل بماند چون کشید از جام ساقی باده باچنک و رباب

ظل ممدود سر زلف تو چون بر خرم است	ز آفتاب رخت ای جان همه نور است و صفا است
غیر خورشید جمال تو نه بیند دگری	از مه روی تو چون دیده جانها ^۱ بیناست
تا بگویم صفت عشق تو را موی بموی	بر سر موی من از تن به زبانی گویاست
اختلافات بسی هست بصورت ای دل	هستی اوست بتحقیق که در من پیدا است
همچو پرکار تو سرگشته چرا میگردی	نقطه از سرعت خود گرچه که دایر بنماست
به از آن نیست که بر هر چه نظر بگشائی	به یقین باز شناسی که همان ماه لقا است
سرخ و اسفید و کبود و سیاه و زرد یکیست	گرچه در دیده ما چهره خوبان زیباست
کوهیا میل به اعلی و به اسفل چکنی	چون همه اوست نه پستی بود و نه بالا است

شام معراجی که زلف بار ماست	قاب قوسین ابروی آنمه لقا ^۲ است
وهوه معکم گفت ای دل درنگر	تانه پنداری که او از جان جدا است
نحن اقرب آیتی بس روشن است	یعنی او نزدیکتر از ما بما است
آفرینش ظل ممد و دوی است	او بر اشیاء ^۳ علی العرش است و است
اسم الهادی بدان ای راه رو	دوست ما را جانب خود رهنما است
از سرای امهانی شو بیرون	من رانی دان که قول مصطفی است
هیچ میدانی علی عینی چه بود	مردم چشم همه جانها خدا است
چون خدا پرورد کوهی را بلطف	روز و شب ذکر ^۴ زبانش ربنا است

۱- (نسخه بدل) جانها پیدا است ۲- آندلبر باست ۳- (نسخه) او باشیها علی العرش است و است ۴- (نسخه بدل) ورد



که او (۱) را آینه دایم عیان است	دل و جان و تنم هر سه نهان است
مثل بشنوهمان لب دردهان است	نفتخت فیه من روحی بیان کرد
بدان سو شو عیان گنج روان است	حدیث کنت کنزاً را فرو خوان
چرا گفتمی که آن دلبر نهان است	چو گفتم احببت گشتمی آشکارا
بین روشن ^۲ که خورشید جهان است	دو عالم از جمال اوست روشن
بصدا فغان انا الحق بر زبان است	چو کبک مست کوهی بر سر سنگ



روشن این کز هر دورومی دیده دیدار ما است	ماه رخسار شما خورشید پر انوار ما است
هر سرخاری که می بینیم آن گلزار ما است	چون گل روی توراد دیدیم و مژگان دو چشم
در رخ و زلف صنم دایم تماشا کار ما است	تا بهم بینیم آسماء صفات ذات را
سرنکه دارید کان شه صاحب اسرار ما است	عالم السری که نهان نیست پیش او عیان
بر میان چون کبروتر ساسته صد ز نار ما است	هر سر مومی ز زلف آن بت کافر بچه
می پرستان مست می گفتند آنجا جای ما است	چون ^۳ سقیمم ربهم جامی کجاهی می فروخت
باصراحی گفت این قوت لب خونخوار ما است	جام جان بر جان دلها کرد و خوش در میکشید
ترك تیر انداز چشمش در پی آزار ما است	تیره مژگان بر کمان ابروی مشکین او
جلودها می کرد در میدان که این مضار ما است	تاخت اندر صحن جانها شهبوار حسن او
بست بر فترک خویش و گفت این اشکار ما است	مرغ دارا زد به تیر و از هوا بگرفت وجست

۱- (نسخه) که او در آینه ۲- (نسخه) لامع
 ۳- این يك بيت بنظر غلط آید و باین قسم باشد:
 می پرستان مست می گفتند کاین خمار ما است
 چون سقیمم ربهم جامی بجانی می فروخت

زد بچو گانم که این از عاشقان زار ما است
 گفت منصوریم ما و هر دو عالم دار ما است
 منکر او کی توان شد چون گواہ اقرار ما است
 در بهشت عدن تجری تحتها الانهار ما است
 این سعادت در ازل از دولت دیدار ما است

هـ چو گوی افتاده بودم بر سرمیدان عشق
 خودانا الحق گفت و کرد انکار تو حید آشکار
 حق الصت و ربکم گفت و بلی خود در جواب
 آب چشم ما بدان در باغ حسن گلر خان
 مردم چشم دل انسان نه بیند جز خدا

گر روشن است چشم دلت جسم و جان یکیست
 پنهان و آشکار و مکین و مکان یکی است
 بنکر بروی جمله که آن دلستان یکی است
 بشنو که جمله رادل و چشم و زبان یکی است
 منگر سیه سفید که پیرو جوان یکی است
 سروسهی و باغ و گل و بوستان یکی است
 دارد نشان که حضرت او جاودان یکی است

ذات و صفات در نظر عارفان یکی است
 معشوق و عشق و ذرات کائنات
 گر صد هزار شاه در عنا نمود روی
 هر شیء بحمد حضرت الله ناطق است
 ما را بطفلیت خبری پیر عشق داد
 گفتند با دو اب روان عند لیب را
 کوهی چو شد فنا خبری دارد از بقا

شکر خدا که دلبر عیار یار ما است
 گوید بروز وصل که شب زنده دار ما است
 شد امن دل که ذات حقیقت حصار ما است

رندنی و شب روی به دو عالم چکار ما است
 در شام زلف یار چه احیا میکنیم شب
 بر ما چو خضر شد صفت و ذات و اسم و فعل

سخن از لعل لب ساقی جا نهاد میرفت
 کز تن هر دو جهان روح روانها میرفت

دوش در میکده گلستانک علا لا میرفت
 بهوای لب جان بخش برد مهر نقاب

مست از خلوت جان جانب صحرا میرفت	باده میخورد ز لعل لب خود شام و سحر
همچو خورشید فلک روشن و یکتا ^۱ میرفت	دیدم آن سرو روان را که بصد چالاکنی
از همه خلق جهان نعره و غوغا میرفت	هیچکس رفتن جان را چون ندید است عیان
در دل شب بر ما آمد و بی ما میرفت	آن چه شب بود که چون ماه شب چارده باز
همچو سیلاب ز کسار بد ریا میرفت	اشک کوهی ز بی رفتن آن سرو روان

اشکم ^۲ از دیده چو استاره بعمان میرفت	زلف بردوش و شب چون مه تابان میرفت
گرچه خورشید نظر با ز درخشان میرفت	همه ذرات جهان روشن و نورانی شد
دیدمش زود که در صورت انسان میرفت	آن حقیقت که دگر نیست جز او موجودی
عین اعیان شده در دیده ^۳ اعیان میرفت	مردم چشم همه او است چو انسان العین
واجب الذات چو جان در دل امکان میرفت	مگر از هستی خود هیچ ندارد باقی
ساقی جان ز کرم جانب مستان میرفت	مست و آشفته و جام می صافی بر کف
پیش خورشید رخس بیسرو سامان میرفت	کوهی سوخته دل ذره صفت زیر و زبر

همسایه آدمی اله است	همسایه آفتاب ماه است
چون مردم دیده در سیاه است	در جان و تن تو آب حیوان
در دعوی ما خدا گواه است	در ملک وجود غیر حق نیست
از دیده دیده در نگاه است	دیدم ^۴ به درون دیده او را
خورشید میان خاک راه است	جسم تو ز خاک و جان ز خورشید

۱- (نسخه) یکه و یکتا ۲- (نسخه بدل) اشکم از دیده چو سیلاب بد امان میرفت

۳- (نسخه) نمایان ۴- (نسخه) دیدیم درون

در سایه ۲ زلف او پناه است	زان سوخت ز آفتاب رویش
در گریه زار و سوز و آه است	کوهی همه شب چو شمع بر ما



تاز بد هستی چشمت بجهان غوغا نیست	نیست گر بر سر زلفین تو ام سود انیست
بس عجب دارم اگر جسم کف دریانیست	روح بحری است که عالم همه غرقند در او
ذات او را بجز او هیچ کسی دانا نیست	قل هو الله احد گفت صمد می دانی
این بیان چیست اگر زانکه خدا با ما نیست	و هو معکم چویان کرد خداوند ایندل
نیست اشیاء اگر او عین همه اشیا نیست	ظاهر و باطن ذرات جهان اوست همه
خار و گل در نظر عارف اگر یکتا نیست	بوی توحید ز بستان خدا نشنیده است
نحن اقرب چو خدا گفت از او تنهاییست	هست کوهی ز همه روی چو عنقا پنهان



که میگوید که آئمه رونهان است	ماه و خورشید روی ما عیان است
جهان جسم است و او مانند جان است	نفخت فیه من روحی شنیدی
جهان اندر جهان اندر جهان است	زا نوار رخ فیاض آن ماه
گل سرخ و سفید و ارغوان است	زرنگ و بوی او امروز در باغ
نظر کن قد آن سرو روان است	اگر جانرا ندیدی چشم بکشای
دل کم شد در آن مو کو میان است	بفکر آن دهان جان در عدم شد
که او را ۳ وصف او در زبان است	از آن شد شعر کوهی همچو شکر



کرده ام همچو خاک راه حیات	به خدا پیش جمله ذرات
---------------------------	----------------------

دیده ام در روایت از همه رو	فعل اسماء و ذات را بصفات
می نماید بعینه او روشن	ذات خود را به چشم خود ذرات
همه در چرخ سیر خویش بدام	یافتند از شراب حق حالات
هر دو عالم بخوان که يك ورق است	دل انسان چو مصحف و آیات
به حدیث رسول و نص کلام	جای او نیست جان موجودات
مصحف وجه لاینام بخوان	دل تار هست حافظ اوقات
میکند نفی غیر خود همه وقت	تا شود ذات خود بحق اثبات
میکند مرده زنده می بینیم	اینکه میر و ید از جماد نبات
زنده زان شد که ریخت حق به کرم	بر سر خاک مرده آب حیات
بت پرستی است آنچه غیر خدا است	و ه که نقش هوا است لات و منات
نوك مژگان قلم کن و بنویس	کوهیا چونکه هست چشم دوات



لوح محفوظ در جبین شما است	مهر و مه چشم پاك بین شما است
دل مؤمن در اصبعین خدا است	دست حق اندر آستین شما است
وحی و صلت بجان رسید ای دل	در دلم جبرئیل امین شما است
روح قدسی که نور اعظم شد	شرح آن اسم در نکین شما است
قوت روح من از خزانه غیب	خنده لعل شکرین شما است
قاب و قوسین در شب معراج	ابرو و زلف پر زچین شما است
فتدلا (۱) مقام نزد يك است	شکر ایزد که جان قرین شما است
بت ترسا و مؤمن و کافر	مذهب این همه بدین شما است

لعل سیراب آتشین شما است	آب حیوان که مرده زنده کند
روی اخلاص بر زمین شما است	قرص خورشید هر صباح بصدق
در خم زلف پر زچین شما است	منزل روح کوهی شبگرد



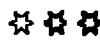
خط و خال او سواد الوجه فی الدارین ما است	تا چو عکس چشم آن مهر روشنی عین ما است
تانه پنداری که آن جان جهان از ما جدا است	و هو معکم گفت ابدل چشم جان را بر کشای
در زمین و آسمان پیوسته این صوت و صدا است	جمله ذرات انا الحق گوی چون منصور دان
چند چون قبری توان گفتن که کو کو در کجا است	هر دو عالم ما به سرو سر افراز من است
هست اینها نیستی پیوسته هستی خدا است	اعتبارات و تعینها حجاب راه نیست
یعنی جز هستی ذات پاک او دیگر فنا است	کل شی ها لك الا وجه دانی که چیست
آن حقیقت را که میجویند نور دیده ها است	آدمی آدمی دید است گرتو آدمی روشن به بین
زان بلی جانهای مشتاقان او اندر بلا است	حق الست و ربکم گفت و بلی گفتیم ما
وقت انعام است کوهی زانکه شاهم پیشوا است	شیمی لله دارم از خورشید روی او چو ماه



هم ز اسفل هم زاعلی برتر است	ذات حق از لا و الا برتر است
کی توان کز چشم بینا برتر است	درک خورشید رخ آن مه لقا
در نظر از هفت دریا بزرتر است	وه که اشک چشم خون ^۲ افشا نما
در شرف از آسما نها برتر است	کرد نعلینش که نور دیده ها است
کز یقین او کما نها برتر است	عقل کل ^(۳) کلی نکرد ادراک او

۱- (نسخه) آدمی دیده است ۲- (نسخه) خونت افشار مارا ۳- (نسخه) عقل کل جزو است در ادراک او
 گرییقین او از کمانها برتر است

در گلستان جمال او کلی است	گو ^۱ زباغ و بوستانها بر تراست
جان زعکس روی او شد پرتوی	ماه روی او ز جانها بر تر است
گرچه بوسفر ا خریداری که هست ^۲	از همه عشق ز لیخا بر تر است
و صف شیرینی آن لبهای قند	هم ز شکر هم ز حلوا بر تراست
کوهیا عنقای قاف معرفت	والله ^۳ از پنهان و پیدای بر تراست



آن نازنین پسر که دل از ما ربود و رفت	خود را چومه زدور بهر جا نمود و رفت
يك خنده کرد از لب لعل عقیق رنگ	خون دلم ز دیده گریبان گشود و رفت
در فکر آن دهان که دل ما چوموی شد	ادراك و هوش و علم و خرد هر چه بود رفت
بیت الله است دل که در او غیر دوست نیست	جانم بیاد قامت او در سجود رفت
چندان بیاد شمع رخس سوختم که باز	تا آسمان ز سوز دلم آه و دود رفت
جانم چو دید بر رخ او خال عنبرین	در آتش فراق دلم همچو عود رفت
کوهی ز غیب رست و ز بندار وهم نیز	شکر خدا که جان و دلش در شهود رفت



از گل روی تو باغ دل ما خندان است	بهر اندوه تو چشم و دل ما گریبان است
عند لیب چمن از آه دل خسته ما	بر سر سرو سہی وقت سحر نالان است
خال ابروی تو محراب نشین است ایماہ	سر زلفین تو سر حلقه عیاران است
چشم بر هم مزین ای دل شب تاریک ^۴ بگشت	یار چون مردمک دیده بیداران است
کوه بگو گشتم و از باد صبا پرسیدم	همه گفتند که دلدار تو هم در جان است

۱- (نسخه) کان زباغ و ۲- (نسخه) گرچه بوسفر را خریداری نمود - لیکن از عشق
 زلیخا بر تراست ۳- (نسخه) هم و پنهان هم ز پیدای بر تراست ۴- (نسخه) شب تا ريك معسب

گفته بودی که دل جمله در انگشت من است
کوهی از جمله ذرات گواهی دارد

دل از این روی چو زلف تو چه سرگردانست
گفت پیش همه درویشی درویشان است

موج دریا نیست دریا عین ما است
دیده دل در گشاو در نگر
ککل یوم هو فی شانش کلام
ماه رویش روشنی عالم است
بحر وحدت را نمی باشد کران
ککل شبی ما لك الا وجهه
همچو کوهی باش خرمن سوخته

همچو خورشید یکه عین ذره ها است
در دل هر قطره صد بحر از هوا است
گاه سلطان است و گهرند و گداست
چشم جانرا خاک پایش توتیا است
نه فلك با هر دو عالم موج ها است
جمله عالم فانی و باقی خدا است
هر دو کون از عشق آن در کهر باست

بر رخ میان قطره دریا وجود ما است
هستی یکی است هر چه جز او نیستی بود
آینه لقا چو مردم چشم است دیده را
ذات و صفات نقطه واحد بود بدان
عرش خدا دل است از آن منقلب بود
ز انرو که انکار سران جمال را
چون باطل است ظاهر کوهی ز روی صدق

فرقی مکن که قطره ز دریا که جدا است
ز انرو که اعتبار تعین همه پیا است
مانند آفتاب که او عین ذره ها است
وان نقطه هم ز سرعت خود دایره نماست
آنجا بدانکه رمز علی العرش استوا است
جسمت که ظلمت آمد و جان تو در صفا است
از هر چه دید اول و آخر همه خدا است

جمالش را جلال آئینه داراست

جلالش را جمال آئینه داراست

بهر صورت از این رو آشکار است
 یکی باشد عدد های شمار است
 زیكدست است و نقش يك نگار است
 ز زلف و روی او لیل و نهار است
 صباحی (۱) گفت کلهای این خار است
 نمیدانم که کوهی در چه کار است

خود است آئینه خود در حقیقت
 یکی گردد دو صدره می شماری
 سفید و سرخ و زرد و سبز و اسود
 سوادالوجه دل شد خال آن ماه
 زیك آب است بستان سبز و خرم
 چو گفت او کل بوم هوفی الشان

نور خورشید رخس هر دو جهان یکسر گرفت
 شعله زداش در آب و جمله خشك و تر گرفت
 روح من قوت از لب جانبخش آندلبر گرفت
 طوطی روحم که از لعل لبش شکر گرفت
 در ازل جامی که جام از ساقی کوثر گرفت
 هندوی زلفش بشب خورشید را در بر گرفت
 زلف و رویش کفر و دین و مؤمن و کافر گرفت
 هر شبی کو برقع از خورشید رخشان بر گرفت
 آفتابی بود لا شرقی که بام و در گرفت
 نرگس از مستی آن در بزم گل ساغر گرفت

تا زرخ آن مه لقا زلفین مشکین بر گرفت
 آتش تر را در آب خشك ساقی چون بر بخت
 جز کباب آتشین نقلی نخوردم در شراب
 دید در آئینه روی خویش و آمد در سخن
 تا ابد مست می و صلش بماند بی خمار
 روز گم شد در دل شب تا سحر که بی حجاب
 مست بیرون آمد از صحن چمن بگشاد لب
 ذره ذره آفتاب آمد ز حیرت مه نقاب
 خواستم پنهان کنم مهر رخس را در جگر
 گفته کوهی چو بلبل خواند بر سر و سبوی

در پری و ملك و نسل بنی آدم نیست
 همه دانند که در علم نظر اعلم نیست
 جز که خال سیهش با لب او همدم نیست

ما بدانیم که خوبی چو تو در عالم نیست
 هر که نشناخت ترا گوهری هر دو جهان
 در حریم حرم و صل نمی گنجد غیر

ماجرایی که میان گل و بلبل میرفت
نیست عاقل برار باب کرم میدانم
غنچه با مرغ سحر گفت صبا محرم نیست
خرم از گریه کوهی است گل و باغ و چمن
هر که دیوانه آن زلف خم اندر خم نیست
درچه و چشمه ابر و دل دریا نم نیست

کون جامع جسم و جان آدم است
جان او مرآت حسن لایزال
اوست جان و جان جسمش عالم است
علم الاسما چو حق کردش عیان
قلب او میدان که عرش اعظم است
از تجلی جمال او جلال
زان بر اسماء مسمی اعلم است
تا بود مجموعه هر دو جهان
گاه غمگین است و گاهی خرم است
هیچ نوعی بعد آدم نافرید
نور و ظلمت کفر و ایمان درهم است
همچو کوهی خود ز خورشید جمال
زین جهت بر جنس آدم خاتم است
گاه افزون میشود گاهی کم است

جانتر از عکس خال تو بر دل چو داغها است
چشمت بغمزه گشت مرا بارها ولی
دل زنده شد که خنده لعل تو جان فر است
از عرش تا بفرش فروغ رخت گرفت
روشن شد اینک بهر تو خورشید از کجاست
در اصبغین او است دل منقلب بدان
شکر خدا که منزل دلدار جان ما است
بگذشته ایم از بدو از نیک فارغیم
چون هر چه غیر هستی او هست او فنا است
در شام زلف او همه سرگشته مانده ایم
ما را بوصل شمع رخت بار رهنما است
میوس پای بار که خاموشی از رضا است
کوهی دو بوسه جستی و دلدارم نزد

زلف شبرنگ تو سر حلقه درویشان است
مردم چشم خوشت پیر سینه پوشان است

لعل سیراب لبش ساقی میخواران است
 طاق ابروی تو محراب دل رندان است
 زانکه محراب خداوند دل انسان است
 او است کز دیده ما در دل خود حیران است
 در دلم یار شکر لب بحقیقت جان است
 کفر و ایمان و بد و نیک همه انسان است

در خرابات مغان رفتم و دیدم خندان
 قبله هر دو جهان روی چو خورشید شماست
 چشم جان از رخ اوروشن و نورانی شد
 یار از دیده من در رخ خود مینگرد
 نحن اقرب که بیان کرد مقام قرب است
 از دومی چون بگذشتی بحقیقت جانست ۱



آدمی زاده مگوئید که او ۲ حیوان نیست
 محرم و صل حریم حرام جانان نیست
 پیش عید مه رخسارش اگر قربان نیست
 خار و گل در نظر عارف اگر یکسان نیست
 بلبل سوخته در باغ اگر نالان نیست
 چشم پر خواب تو گر رهزن بیداران نیست
 زانکه بوسیدن پای سگ او آسان نیست

هر که دیوانه رخسار پر برویان نیست
 هر که چون شمع نسوزد نشود روشن دل
 کو بکو قرب در آن کوی که بارش ندهند
 بوی توحید ز بستان خدا نشنیده است
 غنچه از حجله بگلزار نخیزد از خواب
 شب نشینان بو صالت نرسیدی روزی
 کو هیاتان نه نشینی تو بمقصد نرسی



قدح باده چو لعل لب خونخوار بدست
 کام او سوخت لبش گفت کبابی گرم است
 گفت بی ما منشین با تو ام از روزا است
 روح من هست شد و شیشه دلدار شکست
 گفت دیوانه شدی عاشق و معشوق پرست

آنمه ترك چو گل خنده زنان دی بد هست
 از دل سوخته پیشش چو کباب آوردیم
 گفتم ای جان جهان سوختم از هجر ۳ تو من
 تا حدیث از لب آن ساقی جان بشنیدم
 دید ساقی که شکستم قدح از شوق لبش

قصه کردم که بگیرم شکن طره او
دید کوهی که بزنجیر وفادار بند است
هم بزنجیر سر زلف مرا در هم بست
در خم جعد^۱ سیه رفت بخلوت بنشست

دست عشق آمد گریبانم گرفت
کش کشانم برد تادرگاه خویش^۲
آفتاب روی لا شرقی او
اول و آخر ندیدم غیر او (۴)
نیم شب از آفت ریب الامون
از طفیل من دو عالم آفرید
دانه خال رخ خود را نمود
گشتم از ایمن چو تو در کار چرخ
باز کوهی چشم مست آن غزال^۷
دست دیگر رشته جانم گرفت
در^۳ دلم بنشست و ایمانم گرفت
شرق و غرب و طاق و ایوانم گرفت
ظاهر و باطن (۵) چو یکسانم گرفت
در خم زلف پریشانم گرفت
نوع دیگر خواند و انسانم گرفت
وز بهشت^۶ عدن آسانم گرفت
در پناه خود چو سلطانم گرفت
همچو آهو در بیابانم گرفت

دیده تارخساره دلدار را دیدن گرفت
آفتاب لایزالی برد پی در شرق و غرب
بسکه در خود عاشق است آن آفتاب مه لقا
از میان برخواستم تا آمدم اندر کنار
جان در آمد در خم زلفش بعیاری شبی
تا بدیدم خنده لعل لب یا قوت رنگ
جان ز فیض روی آن مهر روی پروردن گرفت
دل که در آغوش جان این ماه پروردن گرفت
بوسه از لعل لب و رخسار او چیدن گرفت
شب دلم با او یکی شد ترك ما و من گرفت
دل دلیری کرد در شب ترك ترسیدن گرفت
جان برای قوت روح از دیده خون خوردن گرفت

۱ (نسخه) زلف ۲ (نسخه) دوست ۳ (نسخه) بردلم ۴ (نسخه) غیر دوست

۵ (نسخه) باطن و ظاهر ۶ (نسخه) در بهشت عدن ۷ آن نگار

سوختم در پیش شمع روی او پروانه وار	کردم ما آتش اندر جان مرد وزن گرفت
از فغان و آه ما دوشینه در صحن چمن	مرغ شبخوان از درخت خویش نالیدن گرفت
یوسف و روح که در زندان جسم افتاده بود	شد بتخت مصر دل خوش ترك چاه تن گرفت
چون نسیم آنكل رو یافتم در بوستان	بلبل روح روان در باغ پریدن گرفت
کوهیا پرواز کن بر آسمان چون آفتاب	تا نکوبندت که او در خاکدان مسکن گرفت



دیده خونبار را دیدار خوبان آرزوست	ذره سرگشته را خورشید تابان آرزوست
تا نسیم آن گل رو یافتم از باد صبح	بلبل روح مرا صحن گلستان آرزوست
باغ حسن کلر خان خرم ز جوی چشم ما است	لعل سیراب بتان را چشم گریبان آرزوست
از لب جان بخش ساقی جرعه میبایدم	تشنه لب مردیم اجانرا آب حیوان آرزوست
تا به بیند ذات و اسماء صفات خویش را	حضرت بیمثل را مرآت انسان آرزوست
تا به بینم صورت جانرا ^۱ بچشم دل عیان	زان سهی بالا مراقدی خرامان آرزوست
در هوای دیدن لعل لب با قوت رنگ	کوهی دیوانه دل را کندن کان آرزوست



دوش در میخانه ما رفتیم منت و می پرست	کرد استقبال ساقی ساغری پرمی بدست
در سجود افتاد جانم پیش روی خویشتن	خنده زد ساقی که ای دیوانه روزالست
ساغری پر کرد و گفت ای مست هشیاری هنوز	در کشیدن از کفش روحم زنتک و نام رست
نحن اقرب خواند آنحضرت دل خود را بدید	جان مجرد شد زتن در قرب او ادنی نشست
مجلس حق دیده صف حق تعالی پیش پس	روی ساقی بود چون خورشید در بالا و پست
گفت ساقی دم مزن در آینه در کش شراب	دم نزد ساقی از این رو پر دلان شماره است

آتش دل شعله زد نور تجلی را بسوخت	پرتو نور تجلی طور موسی را بسوخت
شعله زد از سینه و فردوس اعلی را بسوخت	آه آتش بار عالم سوز ما در نیم شب
امهات سفلی و آباء علوی را بسوخت	در آشکم شد یتیم و آتشین در طفلیت
پرتو شمع رخس دعوی و معنی را بسوخت	نقش میبستم که در معنی به بینم صورتش
عاشق ز نار کشت وزهد و تقوی را بسوخت	زلف ز نار تو را زاهد چو دید از صومعه
آتشی زد آنچنان کو درس و فتوی را بسوخت	مفتی صد ساله را شوق رخت در مدرسه
مهر رویت سو منات ولات و عزی را بسوخت	بت پرستی کرد کوهی سالها ^۱ در سو منات



یار دانست که این عاشق دیرینه اوست	دل من در بردلد ارچو گفت الله دوست
با کدا پادشه هر دو جهان روی بر اوست	در برو یم بگشا دو برخو یشم بنشانند
نه از آن باده که در خم و صراحی و سبواست	ساغر می ز لب لعل مرا گفت بگیر
رو شمن شد که می لعل و بت شاهد او است	عکس رخساره او در قدحی میدیدم
پوست از مغز برون آمده و مغز از پوست	ما که قشریم در این باغ تو می لب لباب
چه درختست ^۲ که پر سیب و انارست و کدوست	ذات اسماء و صفات تو بتحقیق یکی است
تا نکویند حریفان که چرا ^۳ بیهده گواست	کوهیا شعر تو اسرار ازل کرد بیان ^۴



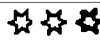
تا ابد هم دل تمنای رخ دلدار داشت	جانم از صبح ازل چون دیده بردیدار داشت
پادشاه لا مکان چون از مکانها عار داشت	یار باری دان دل و جان ابد را تا ازل
بر میان پیر مغان از زلف او ز نار داشت	تا که هست ^۵ از کفر و ایمان چشم کافر کیش او

۱ (نسخه) قرنهای ۲ (نسخه) چون درخت است ۳ (نسخه) میان ۴ (نسخه) که بسی

۵ (نسخه) فارغ است از کفر

لحظه لحظه جعدار با زلف او در کار داشت
 نقل می را در دهان عارفان اسرار داشت
 پس چرا منصور از این گفتگو بردار داشت
 ساغر پر خون خود را بر لب خونخوار داشت
 جمله جانها لب ساقی بمی هشیار داشت
 دیدمش روی چو خورشیدش بصدانوار داشت
 هر که چون کوهی ز حضرت دولت بیدار داشت

تا که معنی هوفی^۱ شان بدانستم که چیست
 از سقیم^۲ ر بهم در داد ساقی د میدم
 چونکه کرد اسرار^۳ خود را انا الحق گفت خویش
 ساعد و دستش بید مستی جهانی را بکشت
 با وجود آنکه عالم مست جام حیرت است
 ذره^۴ چون آفتاب آناه روی خود نمود
 بر ندارد دیده از دیدار دلبر صبح و شام



دیدم بعینه که تو می عین کاینات
 ذرات او به پیش تو نه صبر و نه ثبات
 ای واجب الوجود تو می جان ممکنات
 اسم ترقی است نه اسم تنزلات
 در جان خویش یافته سرچشمه حیات
 یعنی بر آفتاب بود جان ممکنات
 کوهی بچشم دوست چو دیدی صفات ذات

ما یم بر صفات و صفات تو عین ما است
 در عین کاینات عیانی چو آفتاب
 شد ممتنع ز غیر وجود تو هر چه هست
 شد لا یزال اسم تو و لم یزل صفت
 ما غرق بحر وحدت ای حی لا یموت
 باقی است جان صالح و فانی نمیشود
 علم الیقین هر آینه عین الیقین شود



خود ذات ساز چیست که او را ظهیر نیست

آن دلار با که در دو جهانش نظیر نیست

۱ (نسخه) کل بوم هوفی شان را بدانستم که چیست لحظه لحظه زلف او با جعد مشکین عار داشت

۲ (نسخه) چون سقیم ۳ (نسخه) فاش کرد اسرار

۴ (نسخه بدل) نیمه شب چون آفتاب آناه روی خود نمود - دیدم آن روی چو خورشیدش که برانوار داشت

آن حضرتی که غیروی اندر ضمیر نیست	از لامکان ز غیب هویت نمود رو
چون آفتاب روشن اگر مستنیر نیست	کی نور مستطیل کشیدی بشرق و غرب
گر بوی زلف یار بمشک و عبیر نیست	کسی میوز بسد باد صبا صبح مشکبار
لیکن ز کنه ذات کبیر و صغیر نیست	دانسته ایم اسم صفاتش که عین ما است
پیری که ساده دل ز ازل همچو پیر نیست	طفل ره است نزد جو انان پاکباز
کوهی تو را ز باد صافی گزیر نیست	تا نقش عقل و علم نشومی ز لوح دل

اشکم از دیده خونبار عقیق یمن است	عکس لعل لب تایدوست چو در جان من است
روح بر قامت دلجوی لب پیرهن است	دل من کرد قبا جامه جا ترا صد چاک
خلوت ما نشناسند که در انجمن است	یار با ما است شب و روز نمیدانند غیر
دل ما در طلب دوست او پس قرن است	هر کجا هست بدلدار قرینم از جان
که حجاب است تو را راه در این چاه تن است	خواجه در باز دل و دین همه در باز و بین
زانش مهر رخت سوختن و ساختن است	چاره کار من بی سرو پا میدانم
روی چون نسترن و زلف پرو یار من است	همچو بلبل بچمن ناله کند با کی نیست

مقام او بجز ^۱ در عین جان است	میان ما و او ره در میان است
مقرب شو که این قرب مکان است	مراد ^۲ از نحن اقرب قرب جان است
اگر چون آفتاب آن مه عیان است	نباشد در جهان یکذره موجود
در این حضرت زمین و آسمان است	عدم دان جز وجود ذات بیچون

نه اشیا باشد و نه نطق اشیا
اگر^۱ در نطق اشیا او زبان است
بذات پاک او دیدیم روشن
بحمد الله که گوی در میان است

سواد اعظم آن خال سیاه است
سواد الوجه او آنجا گواه است
ز عکس خال آن خورشید رخسار
فراوان داغها در جان ماهست
بر آن دانه و آن خط و خالش
ز سوز سینه ما دود آه است
لبش از خون دلها میخورد می
از این دو چشم مستش در نگاه است
ز خورشید جمالش سوخت جانها
ولی در سایه زلفش پناه است
به اسماء و صفات ذات بیچون
بسوزان خرمن پندار گوی
که آدم مظهر سر اله است
تعین با یقین چون باد و گاه است

روشنی در چشم ما از روی آن مه پیکر است
چونکه آن زهره جبین خود آفتاب اظهر است
روی خود می بیند او از چشمهای روشنش
روی او در چشم خود دیدم بجانم مظهر است
ماره اسم و صفات و فعل را دانسته ایم
ذات پاک حق زدرك ما بسی بالاتر است
دل سقیم بهم حق گفت جانرا داد می
هر دو عالم از خم وحدت بدان یکساغر است
آنچه موجودند از پیدا و پنهان فی المثل
بر رخ آنمه لقا چون زلف و خال و عنبر است
هست از دریای وحدت قطره در بحر غرق
گو مسلمانست ترسا گر جهود و کافر است
یافت انسان در وجود خویش بر و بحر خود
در کتاب حق تعالی خوانده ام خشک و تر است

ذات حق روشن است در آیات
دار ز آیات روشنی از ذات

۱ (نسخه) نه گر حق نطق اشیا را زبان است

هست در جان جمله موجودات	حق به افعال اسم ذات و صفات
بخارج الهیت من الحی گفت	درد و لب دارد او حیات و ممات
لب سلطان حسن را آدم	بوسه داد و گفت آب حیات
کوهیا زلف یار را بگذارد	تا بیای بی ز عمر خود بر نکات

درد جان داریم در مان الغیاث	داد خواهانیم سلطان ^۱ الغیاث
از تطاول های زلف سر کشت	صبح وصل و شام هجران الغیاث
رانده ما را همچو سگ از در بدر	پیش شاه از جور سلطان الغیاث
همچو مور لنگ از جور سپاه	گفت دل پیش سلیمان الغیاث
دوش میگفتی که دادت میدهم	تا نکردی ز و پشیمان الغیاث
دل ز حلیم نفس شوم بید خصال	گفت ^۲ نزد جان جانان الغیاث
ذرها چون سوخت اندر ^۳ آفتاب	ماه گفت ای مهر تابان الغیاث
پیش زلف و رویت اندر روز و شب	گفت دایم کفر و ایمان الغیاث
آدمی بار امانت بر گرفت	با خدا زان گفت انسان الغیاث

دارم از ترک بر سر خود تاج	به فقیری ستانم از شه بساج
سلطنت را ببین که در شب و روز	دارم از ماه و آفتاب سراج
شستم از غیر لوح باطل ^۴ را	دارم ای جان دلی چو تخته عاج
هرچه او خواست آنچنان کردم	نه بطبع ^۵ خود و بر آئی مزاج

۱ (نسخه) ای جان ۲ (نسخه) گفت پیش خان خانان الغیاث ۳ (نسخه) پیش آفتاب
 ۴ (نسخه) باطن را ۵ (نسخه) نه برای خود و بطبع مزاج

همه مرغان سبق ز گل گیرند	بلبل و کبک و قصری و دراج
حضرت حق محیط بر اشیاست	دارد این بحر بی عدد امواج
کعبه وصل حق دل است ای دوست	ما از این رو شدیم مسیر به حاج
یار دانست درد کوهی را	کرد از این رو به بوسه ایش علاج

تا رود جان بجانب مهر اج	نیست جز شرع مصطفی منهاج
در ره انبیا بس رفتی	دل دل درد دل بود هملاج
عشق در جان و دل علم میزد	که در آندم ^۱ که جسم بود امشاج
سدره ای بود آدم و ابلیس	هر دو را از بهشت کرد اخراج
چون به طبع هوای شیطان رفت	آدم آندم ندید بر سر تاج
کرد افشای سر حضرت حق	بر سردار شد سر حلاج
بحر وحدت محیط بر اشیاست	آسمان و زمین کف امواج
بسکه ^۲ با خود تنید تار خیال	عقل، چون عنکبوت شد نساج
کوهیا میرسی به عالم فوق	گر نمائی به تخت طبع ^۳ مزاج

ساقی بجام باده گلرنگ در صباح	در صحن بوستان ز کرم گفت الصلاح
تا آفتاب ^۴ طلعت ساقی طلوع کرد	کردیم دیده بر رخ خورشید افتتاح
با روح (۵) او که گفت است بر بکم	جانم چشید از لب ^۶ ساقی روح راج
تا طفل (۷) جام لعل لبش شیر گیر شد	من یافتم ز چنگک سگ نفس بد فلاح

۱- (نسخه) اندر آندم که چشم بود امشاج ۲- (نسخه) بسکه بر خود تنیده پرده فکر

۳- (نسخه) طبع لجاج ۴- (نسخه) چون آفتاب ۵- (نسخه) روز ازل که گفت ۶- (نسخه) از کف

۷- (نسخه) تا جان ز جام لعل لبش شیر گیر شد

درباغ^۱ وراغ آمده و کوهی چو مشت کاه مشکات را بسوزان از شعلها صباح

بر داشتیم ^۲ از کف ساقی روح راح	در جام ^۳ آفتاب می لعل هر صباح
شادیم و خرمیم ز صبح از ل مدام	چون کرده ایم دیده بروی تو افتتاح
ساقی ز روی ما و منی همچو آفتاب	میگوید از کرم دو جهانرا که الصلاح
از بطن آفتاب بزده ایم ما همه	خورشید را چو ماه در آورد در نکاح
کوهی ^۴ بروح قدس شدی جمله جاودان	از فعل شوم خویش اگر یافتی فلاح

تا نهادم بخاک آن کورخ	یار بنمود از همه سورخ
وه که در جان هر دل افکاری	مینماید نگار دل جورخ
در شب تار همچو بدر منیر	بنمود ^۵ از سواد کيسورخ
رو ترش کرد یار شیرین لب	چون نمود آن رقیب بد خورخ
عارفان دیده اند واجب را	که نماید ز ممکنات اورخ
در چمن دیده اش صباح چو گل	که گشود آن بت سمن بورخ
زلف و رویش بهم چو دید انسان	داشت ^۶ بر روی تر کس اورخ

اگر خدا بنماید جمال بی برزخ بسوز^۷ سینه بسوزیم چنگل هر شخ

۱ (نسخه) رحمت چراغ آمده کوهی که مشت کاه ۲ (نسخه) ما خورده ایم از کف
 ۳ (نسخه) از جام آفتاب ۴ (نسخه) کوهی بهشت عدن بود جاودات تو را ۵ (نسخه)
 مینماید و جسد کيسورخ ۶ (نسخه) داشت بر روی نور کوهی رخ ۷ (نسخه) بسوز سینه
 بسوزیم جنت و دوزخ

نگر که ^۱ هست بسرد فسرده تر از بیخ
 زدست ^۲ ساقی گلگون عذار سبب ز نفع
 میان ما و صنم کرده او دو صد فرسخ
 بغیر پختن سودای او در این مطبخ
 به میهمانی ما آمد اندر این کو نفع
 بخنده گفت چه حاصل شود ز پای ملخ
 خداست مؤمن و بامؤمنان بود او اخ ^۳
 اگر بچاه ذقن افتاد از سر رخ
 اگر چه ساخته اند عارفان هزار نسخ
 بسان کوزه فخار ساخت از گل شخ
 هزار ناله و افغان و صد هزار آوخ
 ز اشک بر رخس افتاد بیعدد رخ رخ

حدیث دئی و عقبی بنزد اهل وصال
 بچام باده صافی به بین جمال حبیب
 بجای مردم چشم است یار در دیده
 دلم چو مطبخ طبایخ جان بیخت در او
 هزار شکر که سلطان عاقبت محمود
 چو مور لنگ کشیدم بخدمتش دل و جان
 چو مؤمنان همه اخوان یکدیگر باشند
 بزلف ^۴ خویش بیالا کشد مرا روزی
 همه بهبجز اسیران ما عرفنا کند
 بید ^۵ قدرت خود ساخت خم جسم تورا ^۶
 خدای ^۷ در گل آدم بچل صبح سرشت
 ز بسکه ^۸ دیده انسانگریست از غم و درد

نهادم روی دل بر روی خورشید
 ندیدم جز قمر در کوی خورشید
 همی رفتم بسر چون گوی خورشید
 نمود ^۹ از ماه نو بر روی خورشید

شیی بودم چو ماه پهلوی خورشید
 ماه و خورشید دیدم روی در روی
 فتادم در خم چو گات زلفش
 رسیدم در مقام قاب قوسین

۱ (نسخه) چنان شده است که سرد و فسرده همچون بیخ ۲ (نسخه) زدست ساقی سبب عذار
 سبب ز نفع ۳ (نسخه) چون اخ ۴ (نسخه) ز زلف خویش بیالا کشد مرا روزی - اگر
 فتد دل این بینوا بچاه ز نفع ۵ (نسخه) بدست ۶ (نسخه) جسم مرا ۷ (نسخه) خدای چون
 گل آدم بچل صبح سرشت - بچند ناله و افغان و صد هزار آوخ ۸ (نسخه) ز بسکه دیده
 کوهی ۹ (نسخه) نموده ماه

زحل پرتاب چون گیسوی خورشید
 شب تاریک شد هندوی خورشید
 که تا هر کس نه بیند روی خورشید
 ندارد هیچکس تا بوی خورشید
 جهان پر شد ز های وهوی خورشید
 که یکنایست دایم خوی خورشید
 ز باغ عرش آمد بوی خورشید
 بندیدم طلعت دلجوی خورشید
 چو دعوا هست اندر طوی خورشید

در آن شب اجتماع مهر و مه بود
 چو ترک روز برقع را بر افکند
 فرو (۱) پوشید چشم جمله را نور
 کمان چرخ نرم از آفتاب است
 سحر که چون بر آمد خسرو چرخ
 ز مشرق تا بمغرب زوانا الشمس
 چمن شد آسمان کله استاره
 به رویان نظر کردم پیاکی
 بدلت برد کوهی قرص مه را

در این آئینه حق دیدار بنمود
 که جز او چیز دیگر نیست موجود
 ایاز آمد در اینجا سر محمود
 دل ما عابد و دلدار معبود
 چو آن خورشید جانهاست مسجود
 بلعنت در فتاد و گشت مردود
 چو زلف از روی خود آن ماه بگشود
 به بین ما را بچشم ما عیان زود
 محمد من رانی از چه فرمود
 که او در جان اشیا جان جان بود

چو دل ز آئینه جان زنگ بز دود
 نباشد غیر حق آئینه حق
 بذات خویش دارد عشق بازی
 و جود ارعابد و معبود باشد
 همه ذرات در جان در سجودند
 چو شیطان هر که خود را غره میدید
 بر آمد آفتابی در دل شب
 جمال خویشتن بنمود و می گفت
 اگر حق را نه بینی در محمد (ص)
 انما الحق جمله ذرات گفتند

مراد جان انسان جز خدا نیست ز وصل حق رسیده او بمقصود

اهل دل در دیده روی دلستانرا دیده اند	در میان جان شیرین جان جانرا دیده اند
دیده اند در ذره خورشیدی که لاشرقی بود	در دل یکقطره بحر بیگران را دیده اند
گرچه مخلوقندایشان را وجود خویش بود	هم بیچشم ذات خلاق جهانرا دیده اند
آفرین بر خورده بینانیکه پیدا و نهان	ذره بر خورشید رویش آندها را دیده اند
هست مرآت جمالی و جلالی از ازل	مظهر اسمای حسن گلرخان را دیده اند
حبذا قومیکه ایشان جز خدا نشناختند	نی یقین دانسته اند و نی گمانرا دیده اند
حق چو یکدم نیست خاموش از بیان معرفت	در دهان جمله اشیا آن زبان را دیده اند
کرده اند اهل نظر جانرا تماشای حجاب	در چمن با هر که آنسرور را دیده اند
میشناسندش که جز او نیست موجودی دگر	گر بصورتهای اوسرو روان را (۲) دیده اند
آنجماعت کز مکان و لامکان نگذشته اند	همچو کوهی پادشاه لا مکان را دیده اند

عارفانی که با خدا باشند	از تن و جان و دل جدا باشند
غرقه بحر لا یزال شدند	پس چه در بند قطره ها باشند
چون گذشتند از بند و از نیک	همدم یار جان فزا باشند
صائم الدهر و قائم اللیل اند	تا بیع شرع مصطفی باشند
پادشان ملک معنوی اند	گر بصورت بسی گدا باشند
چون گدا یان کبریا شده اند	فارغ از کبر و از ریا باشند
یک نفس بی حییب دم نزنند	با خدا بند هر کجا باشند

بقضای خدا رضا باشند	فانی اندر خود و بحق باقی
بشب تار مه لقا باشند	همچو خورشید روز تا بانند
در همه غار و کوهها باشند	این جماعتکه وصف کوهی کرد



لعل لبث از خون دلم رنگ بر آورد	تا غمزه شوخ تو بما چنگ ^(۱) بر آورد
صدنااله زار از دل چون چنگ بر آورد	بر گریه و زاری و فغان من درویش
با بلبل شوریده دل آهنگ بر آورد	با یاد گل روی تو ای سرو گلندام
بام و در خود را دل ما تنگ بر آورد	تا غیر تو در خلوت ^(۲) جان راه نیابد
آئینه رخسار فلک زنگ بر آورد	از دود دل سوخته کوهی بسحر گاه



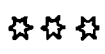
بخار و گل از شاخ واحد رسته اند	واجب و ممکن بهم پیوسته اند
واجب الذات اینچنین پیوسته اند	نیست ^(۳) بی واجب وجود ممکنات
جمله را از لوح باطن شسته اند	و هم و پندار و خیال و اعتبار
اهل عالم از تمین جسته اند	نیست موجودی بجز واجب بدان
از درخت عشق ^(۴) يك گلگسته اند	گر بدانند آسمان ها و زمین
جمله یارانش قفس بشکسته اند	روح کوهی گشت بیرون تا بدید



شد سیه در ازل بکحل ابد	چشم نیرنگ با ز پی هرود
دید ه ها را برای رفع رمید	دست کحل غیب سر مه کشید
دید خود را عیان بدیده خود	مردم چشم جمله جا نها شد

۱ (نسخه) چنگ ۲ (نسخه) خلوت دل را ۳ (نسخه) نیست واجب در وجود ممکنات ۴ (نسخه) از نهال عشق

شاهد جان که هست فرد واحد	بما شای خویش مشغول است
مشت خاکی بچشم کز بین زد	تا نه بیند بغیر او، او را
که کند ذات کرد کار مدد	بشنا سد صفات اسماء را
به خدا ها لکنند نیک از بد	مرد عشق خدا خدا باشد
حق منزه بود ز جهد و زجد	جان چو درشش جهة مقید شد
جز محمد دگر کسی نرسد	بی جهة در مقام او ادنی
او چو بر کند از دوکان سرمد	بسرا پرده وصال رسید
طفل را هند ما نده در ابجد	همه در مکتب رسول خدا
بی حروف مرکب و مفرد	خاصه اوست سر علم لدن
دید آنماه بدر را اامرد	گفت و بشنود در شب معراج
شد در انجیل اسم او احمد	چون مسمی خویش را بشناخت
حق فکندش بید حیل ^۱ مسد	هر که با مصطفی خلاف کند
تا نگردی ز راه دین مرتد	شارع شرع احمدی مگذار
در طلب اوست سا لك سرمد	هر که شد خاک پای پیغمبر
همچو خورشید دان ببرز اسد	کوهیا نور پاک سید را



ز آفتاب رخت هر دو کون پیدا شد	بنور پاک تو چشم دلم چو بینا شد
بحسن خویش از این روی یارشیداشد	بهر چه کرد نظر دوست غیر خویش ندید ^۲
صفات ذات شده ذات عین اسماء شد	در آن مقام که معلوم علم و عالم اوست
زمین و انجم و خورشید و ماه و یویداشد	بیک نظر که خدا کرد از سر قدرت

۱ (نسخه) بچید حیل مسد ۲ (نسخه) بهره کرد نظر غیر دوست هیچ ندید

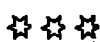
از آن بمعرفت کردگار دانا شد	بدانکه علت غائی است آدم خاکی
تورا که دیده دل روشن و مصفا شد	بغیر هستی حق هیچ روی ننماید
زهر دو کون چو خورشید پاک و یکتا شد	دل شکسته کوهی بیاد آن دلدار ^۱

چون شاهباز قدسی در لامکان ^۳ رسیدند	خوش ^۲ حال آنکسانی کز دام تن رهیدند
آری جنید و شبلی معروف با یزیدند	آن سالکان ^۴ وحدت دانی کی اند ای دل
امواج بحر بودند در بحر آرمیدند	بحر محیط وحدت موج و حباب دارد
چون ازید خداوند جام ^۵ وفا چشیدند	جاوید زنده گشتند در بحر لایزالی
حق را بیچشم واجب بی واسطه بدیدند	از ممکن تعین یکباره در گذشتند
در آفتاب مطلق جاوید تا پدیدند	ذرات و ضایه هر دو بود اعتبار و همی
چون دید او که یاران باز دیگر چو دیدند	خلق جدید بشنید کوهی و زنده گردید

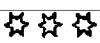
همچو ابر بهار می گریید	چشم از جور یار میگریید
باغ و گلزار و خار میگریید	از فغان و نفیر بلبل مست
سرو در جو بیزار میگریید	بهوای قد دل افروزش
لاله داغدار می گریید	میکند یاد خال مشکینش
دل من زار زار میگریید	صبح و شام از غم رخ و زلفش
همه از بهر یار می گریید	هر چه دیدیم از بد و واز نیک
ز غمش کوهسار می گریید	دل کوهی بجان رسید از غم

۱) (نسخه) دلبر ۲) (نسخه) خوشوقت آنکسانی کز دام تن پریدند ۳) (نسخه) بر لامکان

۴) (نسخه) این سالکان و حجت ۵) (نسخه) در بزم



همه شکر لب و شیرین دهانند ^۱	به قامت گلرخان سرور وانند
بعشوه دل ز عاشق می ستانند	بغمزه جان و دلها (۲) می زبایند
سپه چشمان همه ابرو کمانند	به تیر غمزه جان ها صید کردند
به آخر خود دوا ای بی دلانند	ز اول درد بر عاشق گمارند
چو بنشینند خود آرام (۳) جانند	دل از رفتار خوبان بیقرار است
بصبح و صلت آخر میرسانند	شب از هجر بتان کوهی چه نالی



درد هجران ^۴ من از درد بد درمان نرسید	دل من بی جگری کرد و بجانان نرسید
عمرم آخر شد و این راه پیاپیان نرسید	سالها در ره مقصود بسر میرفتیم ^۵
در عطش ^۶ هر دو بسر چشمه حیوان نرسید	غرقه بحر تحیر دل من بالب خشک
مرهم ریش دلم زان لب خندان نرسید	گریه چشم من از ابر کهر بار گذشت
هیچ بوئی بشامم ز گلستان نرسید	خار خوردیم و همه خون جگر پالودیم
هیچ رحمی بتو از حضرت رحمان نرسید	این همه گریه و زاری که تو کردی کوهی



دل مرا چرخ گزند این آفریدند	ز رویت ماه تا یاب آفریدند
از آن لب جوهر جان آفریدند	چو لغلت از تبسم نکته ای گفت
بهشت و حور و رضوان آفریدند	ز خاک کوی او گردی جو برخواست
به جنت صد گلستان آفریدند	ز زلف و روی تو بردند بوئی

۱ (نسخه) زبانتند ۲ (نسخه) زدلها ۳ (نسخه) هم آرام ۴ (نسخه) غم هجران ۵ -
 (نسخه) بسر میگشتم ۶ (نسخه) العطش گفت بسر چشمه حیوان نرسید

بغربت^۱ آب حیوان آفریدند
 سحر خورشید رخشان آفریدند
 به آخر نوع انسان آفریدند
 به هفتم چرخ کیوان آفریدند
 زحیرت کوی و چوگان آفریدند
 مرا زین روی حیران آفریدند
 تم را چاه زندان آفریدند
 خرد را پیرکنعاب آفریدند
 جهان را بیت احزان آفریدند
 مرا با چشم گریبان آفریدند
 مرا گریان و بریان آفریدند
 ز خون گل های خندان آفریدند
 ز چشم خلق پنهان آفریدند
 به کان لعل بد خندان آفریدند

لعا بی از لب ت بر خاک انداخت
 مه رویت ز نام زلف بنمود
 چو ختم آفرینش آدمی بود
 ز عکس دانه خال سیاهت
 چو از سبب زنج زلفت بر آمد
 بحیرانی چووی را میتوان دید
 چو روح یوسف مصر دل آمد
 ز لیخا نفس و یوسف روح قدسی
 مجو شادی دلا در خانه دهر
 چومه را از برای گلشن وصل
 به پیش شمع روی ماه شبگرد
 زخار هجر چون بگریستم خون
 پری رویا تو را چون روح قدسی
 ز اشک سرخ کوهی و لب یار



کلبا نك ميز نند که هستیم در شهود
 آوری بود چو هستی او هست در وجود
 خود را مگر بدیده خود باز می نمود
 از جانب جمله نعره بر آورد در شهود
 اعیان ممکنات بر افتند همچو دود

صوت تقاره و نی و سر ناو چنک و عود
 ممکن بوقت هستی خود واجب الوجود
 عاشق شد از بحسن خود از روی دلبران
 اجیبت گفت حضرت و آن گاه آفرید
 آتش زد آفتاب جمالش بچشم ما

کوهی بدید پر تو انوار آن جمال او را چو جذبه‌های خداوند در ر بود

از دل ^۱ و عقل و جهانش همه بیگانه کند	هر که را زلف چو زنجیر تو دیوانه کند
گر صبا زلف سمن سای تو راشانه کند	از خم زلف سیاه تو بریزد جا نها
دام ^۲ از زلف هم از خال در اودانه کند	چشم صیاد تو تا مرغ دلم را گیرد
دلم از خون جگر ساغر و پیمان نه کند	بهوای لب لعل تو که جان می بخشد
چشم و ابرو و لب عشوه مستانه کند	تا دل خلق جهان را ببرد دزدیده
در میان (۴) دل هر ذره ما خانه کند	آفتاب رخ ماهت که ننگبند ^۳ بدو کون
بار با چشم صیه دعوی شکرانه کند	دل ز کوهی ببرد باز و بآتش فکند

مشهود چو بود عین شاهد	وحدت چو احد نمود واحد
یعنی (۶) که نبود ذات زائد	چون لیس (۵) کمثله شنیدی
کردیم پیمان اسم ما جدم	ذرات به آفتاب پیدا است
معبود (۷) بیود خویش عابد	محمود چه عاشق ایاز است
با هستی او است نیستی ضد	چون ^۸ غیرو وجود در عدم نیست
از غیب شد این شهود وارد	از غیب ^۹ هویت او نظر کرد
بگذر توهم از خیال فاسد	چون هست یقین که غیر او نیست
بر قاف قناعت است قاصد	سیمرغ صفت ^{۱۰} چو جانکوهی

۱ (نسخه) از دل و عقل و زجانش همه بیگانه کند ۲ (نسخه) دام زلف افکند و خال در اودانه کند ۳ (نسخه) چون ننگبند ۴ (نسخه) در میان دل هر ذره چنان خانه کند ۵ (نسخه) خود لیس کمثله ۶ (نسخه) یعنی نبود خدای را ند ۷ (نسخه) با معبود است عشق ها بد ۸ - چون غیرو وجود حق عدم بود ۹ (نسخه) حق چون بر او هبت نظر کرد ۱۰ (نسخه) چون گشت

عقل کل در کنه ادراك تورم کم میکند	گر بسویت ره نمائی های مردم میکند
تا نبخشد حق بلطف خود کسیرا چاره نیست	گر چه بر امت رسول او ترحم میکند
اول آمرزید آدم را و آنکه آفرید	رحمتش عام است بر مردم ^۱ تقدم میکند
مینماید روی چون گل با ز در صحن چمن	بلبل رو و حم بوصل گل تر نم می کند
لطف او بر ظالمان رحمی نکرد از وصل خویش ^۲	میدهد تصدیع خود هر کو تظلم میکند
تا ننوشم دانه آدم فریب از قول دیو	سینه رازین غم دلم صد چاک گندم میکند
بر براق دل شینم کو بهنگام عروج	چار عنصر نه فلک در زیر یک سم می کند
کوزه گردیدیم شخصی را که از چرخ او مدام	کاسه میسازد سرواز جسم ها خم میکند
هر که رایکسان نماید قهر ^۳ و لطف ذوالمنن	همچو کوهی در بلای حق تنعم میکند

☆☆☆

بذات آنکه ما را جسم و جان داد	برای حمد خود گفتن زبان داد
بذات آنکه عقل و علم و ادراك	دل و جان را خدای غیب دان داد
بذات آنکه از غیب هویت	ظهوری کرد و آدم را نشان داد
بذات آنکه از یک قطره آب	قد سرو روان گلر خان داد
بذات آنکه از مژگان و ابرو	دو چشم ترك را تیر و کمان داد
بذات آنکه مرغان چمن را	گل سرخ و سفید و ارغوان داد
بذات آنکه لعل و ذر و گوهر	ز بحرو کان بشاهان جهان داد
بذات آنکه از زلف و رخ خویش	شب و روزی برای مردم داد
بذات آنکه از یک قطره آب	کتاب حرف و صوت بیگران داد
بذات آنکه از آبی خضر را	چشائید و حیات جاودان داد

نبی خویش را رطل گران داد	بذات آنکه از می‌های و حدت
بت لب شکر و شیرین دها نداد	بذات آنکه از خلطی و خونی
به محبوبان دل موی میا نداد	بذات آنکه در پیدا و پنهان
مه و خورشید و چرخ و اختران داد	بذات آنکه تا روشن شود ملک
بهارا نکرد و در آخر خزا نداد	بذات آنکه او صیف و شتار را
برنگ آتشین آب روان داد	بذات آنکه تا دیوانه شد عقل
ز خاک و بادو آتش آب و نانداد	بذات آنکه اشیا را به حکمت
تشان خویش را در لامکان داد	بذات آنکه آمد در مکانها
ز غیب الغیب خود در یک زمان داد	بذات آنکه در ایجاد عالم
ز حسن خود بچشم عارفان داد	بذات آنکه هر ساعت جمالی
غذای نقطه را خون روان داد	بذات آنکه اول نقطه را ساخت
به علم خود یقین بی گمان داد	بذات آنکه بی چون و چگونه
بطفلان صورت پیر و جوان داد	بذات آنکه او خود شد مصور
دل و جان را برفعت آسمان داد	بذات آنکه تن را جو زمین کرد
محمد را شمی اندر میا نداد	بذات آنکه قرب قباب قوسین
بدان نه تن ز چار عنصر زمان داد	بذات آنکه نه مرد از فلک ساخت
جهان جیفه را با کرکسان داد	بذات آنکه باز روح را خواند
همایون جهانرا استخوان داد	بذات آنکه بخشد پشه را پیل
بقانی و جه باقی کی توان داد	بذات آنکه هر چه داد بستد
فریب گریه این و گریه آند داد	بذات آنکه با خود باشدش کار

بذات آنکه انسا ترا به فطرت غم و درد و بلای ناگهان داد

سر و گل چهره اگر بند قبا بکشاید	دل پر خونت مرا نشو و نما بکشاید
یار اگر کا کل مشکین بکشاید بسحر	مشک از نافه آهوی ختا بکشاید
صبح صادق بدمد هر طرف از شش جهنم	گرشبی (۱) زلف تو را باد صبا بکشاید
دارم امید به الطاف خداوند که باز	دوست بر روی دلم چشم رضا بکشاید
از کمان خانه ابروی بت ترك چکل	کار درویش ^۲ من بی سرو پا بکشاید
در مقصود که برزاهد و عابد بستند ^۳	مگر از آه دل خسته ما بکشاید
از ازل تا به ابد روزه کوهی نکشاید ^۴	روزه داری استکه از خوان ^۵ شما بکشاید

صفا در خانه دل را که یار صاف میآید	منزه از بد و نیک همه اوصاف میآید
دلادر بوته عشقش چو زربگداز و صافی شو	و گرنه قلب می مانی و آن صراف میآید
بلطف خویش خاک را کند خورشید آینه رو	ازو در دنیی و عقبی همه الطاف میآید
ز چشم او بیاموزند خود علم نظر بازی	که از هر غمزه شوخش دو صد کشف میآید
بهر جانب که رو آری نه بینی روی نیکورا	کهی از شرق و که از غرب و از اطراف میآید
چو عقاشد نهران کوهی ز مردم بر سر کوهی	ولی آوازه سپهر غم از قاف میآید

هر که شهوت بکشد روح مجرد باشد	و آنکه دیوانه شود سالک سرمد باشد
آندل آینه حق است که از هر دو جهان	همچو خورشید فلک روشن و بی بد باشد

۱ (نسخه) گره ب ۲ (نسخه) کار این غم زده بی سرو پا بکشاید ۳ (نسخه) بسته است
 ۴ (نسخه) بکشود ۵ (نسخه) خوان لقا بکشاید

در قیامت که شود پیش خدا رد باشد	هر که دیوانه و عاشق بد و دوست نرفت
سالک آن است که سرش همه با خود باشد	در دل تست خدا در نکر و در حق باش
تیر مزگان تو در سینه ما صد باشد	روز محشر که بجویند دل ریش مرا
رهبر هر دو جهان نور محمد باشد	پیرو شرع نبی شو که بمنزل برسی
از عطا های تو حیف است که در کد باشد	پادشاهها بکرم جانب کوهی بنگر

جان را غم دوست بر جگر زد	از جیب عدم وجود سر زد
زان ^۱ شعله که ماه در سحر زد	خورشید رخس نمود روشن
هستی چو ز جمله سر بدر زد	هر چیز که بود ز دانا الحق
زان خنده که یار لب شکر زد	جان همه شد چو قند و شکر
نا که غم شاه عشق در زد	در حکتم عدم بدیم خفته
صد بوسه زد و بر بر قمر زد	خورشید رخس چو دید کوهی

ز چین طره مشکین آن دلدار میآید	سحر که بوی گل کز جانب گلزار میآید
زهی ^۲ ساقی کلرویان که صوفی و لرمیآید	بدستی باده احمر بدستی مصحف فتوی
که از روی چو خورشیدش هزار انوار میآید	جهان هدروشن الاظلمت چو آینه رو کشاید زلف
دل جنات تجری تحت الا نهار میآید	ز آب دیده دو کوبش که آن خلد برین باشد
که چون خورشید آینه رو بسد اظهار میآید	زهر شام سر زلفش هزاران کوه میپوشد
نشین در قمار دل کوهی که بار غار میآید	ز عالم گوشه گیر ای جان بنیاد آن خم ابرو

۱ (نسخه) زان شعله هزار بر شجر زد ۲ (نسخه) زهی ساقی سر مستان ۳ (نسخه) چو آن
 مه رو نمود از زلف

چو باده چشم تو نوشد جگر کباب شود	بیاد لعل نوخون (۱) دلم شراب شود
فغان و ناله ز خون چون نی وریاب شود	ز خون دل که دو چشم تو باده می نوشد
ز عکس ساعد او ساغر آفتاب شود	در آن شبی که شراب از لب حبیب ^۲ خورم
بغیر زلف که بر روی او نقاب شود	ز نور طلعت او سوخت هر چه موجود است
بیا بگو که برای چه در حجاب شود	چو هر چه هست همه اوست ظاهر و باطن
به بین که آینه ذات او تراب (۳) شود	به بین بآدم خاکی که هست کرد آلود
چو دید ^۴ خانه تن عاقبت خراب شود	بعالم جبروت است جان کوهی محو

☆☆☆

رونق باغ و چمن را بر رخ گلگون برد	آن جگر گوشه دل از ما به لب میگون برد
چشم آن شوخ کباب از جگر پر خون برد	لب او باده ز خون دل ما می نوشد
دل خود ذات خداوند جهان بیچون برد	غیر حق هیچکسی چون نبرد دل از دست
تا از این شش جهنم بخت مرا بیرون برد	چار چوب تنم از آتش دل پاک بسوخت
نتوان گفت که این حضرت او اکنون برد	برده بود او زازل جان و دل مشتاقان
کوهی از هر دو جهان با دل خود یکسون برد	در خم زلف تو پیوسته بخلاوت بنشست

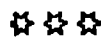
☆☆☆

شکر خدا که هستی جان بیخمار شد	از لعل یار باده ما خوشگوار شد
گفتیم مابلی ^۵ و خدا آشکار شد	روز ازل که گفت الست و بر بکم
افغان و ناله اش بیکی صد هزار شد	تا دل شنید زمزمه یار را ز جان
عالم ^۶ ز اشک و گریه مانوبه ار شد	بر باد رفت آن گل سیراب سرو قد
صحرا و کوه و دشت همه لاله زار شد	از بسکه خونگر بست دل عاشقان بدرد
چون در دیار در دل او یار غار شد	کوهی ز کهف دل نرود بکنفس زدن

۱) نسخه) خون در دلم ۲) نسخه) خورند ۳) نسخه) حباب شود ۴) نسخه) چرا که خانه تن
 ۵) نسخه) بلی که خدا ۶) نسخه) عالم از آب دیده ما

بر تو خورشید را در ماه تا بان دیده اند
 ز اول شب تا سحر خورشید رخشان دیده اند
 باده نوشان هر صباح از بزم سبحان دیده اند
 بلبل دیوانه را مست و غزلخوان دیده اند
 والضحی را فی المثل شمع شبستان دیده اند
 در سیاهی های چشم تنگ ترکان دیده اند
 فقر را در هر دو عالم شاه و سلطان دیده اند
 زانکه محسن را بمغنی عین احسان دیده اند
 تیز بینانی که واجب را در امکان دیده اند
 خورده اند و زندگی از آب حیوان دیده اند
 لعل او در حقه یا قوت خندان دیده اند
 در دل خورشید رویش خورده بینان دیده اند

ذات و اسماء و صفاتش را در انسان دیده اند
 در مقام لی مع الله بدر را ایام بیض
 از سقییم ر بهم جام طهوری بی خمار
 از شراب لعل غنچه هر سحر در بوستان
 در خم زلف سیاه او که واللیل آمده است
 تیر ما زاغ البصر کو جز خدا چیزی نماند
 حبذا قومی که ایشان در مقام نیستی
 کرده اند از حق گدائی انبیا و اولیا
 برده اند گونی از ملائک در سجود ابرویش
 حی جاوید ندرندانی که بوسی از لیش
 در میان گریه ارباب نظر چون آفتاب
 کوهیا شکل دهانش را که گوئی ذره است



بنوری^۱ عکس بود آمد به بینید
 تعین ها چو دود آمد به بینید
 کنون وقت شهود آمد به بینید
 ملائک^۲ در سجود آمد به بینید
 بخود او^۳ در گشود آمد به بینید
 دل کوهی ر بود آمد به بینید

عدم ضد وجود آمد به بینید
 از این دریای پر آتش که آهست
 چو شاهد روی خود بنمود از غیب
 چو آدم علت غائی است پیشش
 چنین گنجی که مخفی بود از خلق
 سیه چشمی چو آهوان در این شب^۴

۱ (نسخه) نبودن عکس ۲ (نسخه) خود آدم در وجود آمد به بینید ۳ (نسخه) خود او را
 ۴ (نسخه) اندر این دشت

فا رغند از همه و منتظر دیدارند	پا کبازان جهان از دو جهان بیزارند
همچو چشمان سیه مست بتان عیارند	بسکه از پرتو خورشید رخس سوخته‌اند
بلبلانند که دیوانه این گلزارند	چون نسیم سحری کرد چمن سیرکنان
بسکه بر یاد لب لعل لبش خون خوارند	دل کبابند و جگر سوخته و جان افشان
دل بفکر تن و اندیشه ز جان بردارند	تا بجانات بر مند و نفسی دریا بند
از ازل تا به ابد اهل نظر بیدارند	لا ینام است خداوند از این روز و شب
در دل و دیده خود غیر خدا نکذارند	حافظان دل خویشند شب و روز بجان
جاودان بی من و مادر نظر دلدارند	وهو معکم چو خدا گفت و شنودند همه
ذره سان رقص کنان بی سرو بی دستارند	برهنه پا ^۱ و سرو تن همه چون خورشیدند
همه با کوهی دیوانه در ایندم یارند	این حریفان که زخه‌خانه وحدت مستند

جز حدیث لب شکر دهان نتوان کرد	ترك عشق رخ ز بیا پسران نتوان کرد
غیر صرف قدم سیمبران نتوان کرد	نقد این عمر گرانمایه که جان جوهر اوست
چون کهر دست در آن موی میان نتوان کرد	تا چوموئی نشود در غم آن موی میان ^۲
دیگران را بر رخ خود نگران نتوان کرد	عاشق است آن بت عیار بصدق از همه رو
این سخن در نظر بی جگران نتوان کرد	کوهیا لعل بتان خون جگر می نوشد

آنکه از غیب هویت در شهود	در عدم پیوست اظهار وجود
خیر و شر از بنده یکدیگر نمود	نیستی آئینه هستی بود
گومر کب میشود از فضل وجود	اعتبارات تعین نسبت است

۱ (نسخه) پا برهنه ۲ (نسخه) تا چوموئی نشود در غم او موی میان

پیش طاق ابروی خود در سبب بود	هست آن شه در صلوٰة دائمون
چون در گنج هویت را گشود	شد غنی هر ذره از خورشید غیب
هست با هر ذره در گفت و شنود	کوهیا دیدی که مهر مه نقاب

اسقاط و اضافت را توحید و درود آمد	ایدل عدم تملیک در سلك و جود آمد
در همه مردل جانها سوزنده چو عود آمد	از آتش روی او کوسوخت دو عالم را
خود شاهد و خود مشهود در عین شهود آمد	چون نیست جز او غیری در حاضر و در غائب
از دیده هر ذره خورشید نمود آمد	تا جلوه دهد آنمه خود را بهمه صورت
هفتاد و دو ملت شد ترسا و یهود آمد	یک عین که جز او نیست در ظاهر و در باطن
جاوید بود باقی هر چیز که بود آمد	کوهی چو به عشقی زد نابود شد از فطرت

خروس شهوتم باز جنان شد	بط حرصم به مرد و بلبلان شد
بگشتم زانغ و خوفم در امان شد	ز زانغ امنیت در خوف بودم
چو عیسی جان ^۱ من بر آسمان شد	پر از طاوس مال و جاه کندم
که اندر ^۲ چار طبع ارکان عیان شد	بدانکه چار مرغ این چار طبع است
شنا صیف و بهار آمد خزان شد	ز خون و بلغم و صفرا و سودا
هر کب داند این کز خاکدان شد	بسیطر روح را اینها نباشند
بدر پای محیط پیکران شد	ز طبع تن ^۳ چو کوهی شست دل پاک

۱ (نسخه) روح من ۲ (نسخه) که اندر چار ارکانها روان شد ۳ (نسخه) بچاه تن

دل که وصف دهان ۱ او گوید	در دهان ۴ از زبان او گوید
هر چه از قاب گوید و قوسین	از خم ابروان او گوید
گر کند شرح روح سالک را ۳	هم ز قدر روان او گوید
رمز خیر الامور او سطحها	جان من از میان او گوید ۴
بر سر سر و جسم بلبل ۵ روح	قصه کاستان او گوید
کوهی خسته هر سحر غم دل	باسک آستان او گوید

ماه روی تو مرا نور بصر میگردد	حسن آن یار هم افزون ز نظر میگردد
بہوای لب و دندان تو ای جوهر جان	اشکم از دیده دل نور بصر میگردد
تا حدیث لبیت ایماه گرفتم بزبان ۶	کام و جانم همه پرشده و شکر میگردد
دل دیوانه ما ۷ ذره صفت بی سرو پا	پیش خورشید رخس زبروز بر میگردد
سالکان ره تحقیق نخواهندش مرد	هر که در بادیه عشق بسر میگردد
تا نهادی تو سر زلف چو چوکان بردوش	دل چو گودر خم آن ترک پسر میگردد
از لب لعل روان بخش بتان ای کوهی	کام آن یافت که در خون جگر میگردد

بفضل صانع کن فیکون شدم موجود	و جو د یافت بیک امر عابد معبود ۸
بشکر آنکه خدا شد مصور آدم	سری نهاد ملک ۹ پیش آدم او بسجود
بطاق ابروی آنماه جلوه ها کردم	که او ز غیب هویت نمود رخ بشهود

۱ (نسخه) وصف میان ۲ (نسخه) وز دهان و زبان ۳ (نسخه) سالک راه
 ۴ (نسخه) از لب جان ستان او گوید ۵ (نسخه) بر سر سر و جسم قمری روح ۶ (نسخه)
 بگفتم بزبان ۷ (نسخه) دل دیوانه من ۸ (نسخه) عابد از معبود ۹ (نسخه) سری نهاد ملایک

کنون زشهد و شکر میشود شیرین کام	که غیر حضرت او ^۱ نیست شاهد و مشهود
ز تاب آتش رویش بسوخت هر دو جهان	تعیینات گذشتند ^۲ از جهان چون دود
بصد زبان همه اقرار نیستی کردند	شهو ز چنگ و رباب و نی ز بر بط ورود
بدید کوهی دیوانه صبغة الله را	نه ایض است و نه اسود نه سرخ و زرد و کبود

صبا که شام و سحر مشکبار می آید	ز چین طره آن گلعداز می آید
در آمدم بچمن چون نسیم در گلزار	ز باغ سرو چمن بوی یار می آید
حییب از دل ما همچو ماه سر بر زد	بسان گل که هم از جان خار می آید
گلی است ^۳ کز لب آن عندایب مینالد	اگر چه ناله بلبل هزار می آید
ز عین ما نظری کرد روی خود را دید	به خویش گفت که غیرم چکار می آید
به پیش طلعت خورشید چونکه لاشرقیست	غبار چشم برد ^۴ سر مه و ارمی آید
هزار پرده اگر هست روی آن مه را	چو آفتاب عیان در کنار می آید
ز غار سینه کوهی برون مشو جانان	نشین که همدمت آن یار غار می آید

بوسه میخواهم و لعلت چو شکر میخندد	همچو خورشید که بر روی قمر میخندد
چشمم از گریه درو لعل بر یزد همه شب	لب و دندان تو بر لعل و کهر میخندد
ذره سان میل بخورشید لبت کرد دلم	بخت بر حال ^۵ من زیر و زبر میخندد
میکند گریه و افغان بچمن بلبل مست	غنچه بگشاده لب از شاخ شجر میخندد
عاقبت سیل سر شکم ^۶ ببرد بنیادش	هر که بر گریه ارباب نظر میخندد

۱ (نسخه) حضرت حق ۲ (نسخه) تعیینات بر رفتند ۳ (نسخه) گل از محبت وی عندایب مینالد

۴ (نسخه) غبار چشم بر او باوقار می آید ۵ (نسخه) بر حالت ۶ (نسخه) سیل سرشکی

ماه رخسار تو از مشرق جان کوهی آفتابی است که هر شام و سحر میخندد

زلف تو شب بدیده دیدار در رود	عشقت بجان مردم هشیار در رود
چشمت به تیغ غمزم چو عشاق را بکشت	در خون کشته آن لب خونخوار در رود
در پیش ماه روی تو مانند ذره ها	بر گردد آفتاب پر انوار در رود
عکس سواد خال تو ایماه کلهزار	در جان پاک لاله کهسار در رود
تا پیش پای یار بیفتد بخاک راه	در چشم من به اشک چو گلنار در رود
همچون نسیم کوهی سرگشته نیم شب	در چین زلف آن بت عیار در رود

بجهنم و یحیونه چرا فرمود	بغیر او چو ذکر نیست شاهد و مشهود
نظر ^۲ بیاطن خود کرد ظاهر خود دید	بذات خویش بود این خطاب و گفت و شنود
بهر چه کرد نظر غیر خو بشتن چو ندید	ز کام خود همه تسبیح بر زبان بگشود
بعین آمد و آنگاه سکنت کنز آ گفت	نمود شاهد جا نه از غیب رخ بشهود
که بود آدم و نوح و خلیل و ابراهیم	که بود یوسف و یحیی که بود صالح و هود
هم او است احمد و عیسی هم او است شیث و عقیب	هم او است یونس و الیاس و موسی و داود
بطاق ابروی او سجده کرد کوهی و دید	که غیر حضرت او نیست ساجد و مسجود

شمع روی تو دل مرا چو بجان میسوزد	آفتاب از دم آتش نفسان می سوزد
بهر از کریه ما در بصدف کرد آورد	لعل از یاد لب در دل کان می سوزد

۱ (نسخه) سرشک ایضا در دیده مردم امك چو گلنار در رود ۲ (نسخه) -
 نظر بظاهر خود کرد باطن خود دید بذات خویش کند این خطاب گفت و شنود
 ۳ (نسخه) هم او است احمد و موسی ۴ (نسخه) هم او است یوسف و الیاس و عیسی و داود

کام دل هیچکس از اهل تو هرگز نگرفت
 عکس خورشید رخس در دل دریا افتاد
 پیش رخسار تو ای شمع سرا پرده جان
 آتش روی تو تنها نه دل گل را سوخت
 گر چه رخسار تو در سنگ چو آتش جا کرد

نام آن لب همه را کام و زبان می سوزد
 از حرارت جگر آب روان می سوزد
 همچو پروانه بیکدم دو جهان می سوزد
 جان بلبل ز غمت نعره زنان می سوزد
 تا نکوبند که او چون دیگران می سوزد



عارفان میخانه را فردوس^۲ اعلی گفته اند
 چون سقیمم ربهم فرمود ایزد در کلام
 شب نشینان محبت در مناجات خدا
 یا کباز آن مجرد بهر دیدار خدا
 جز فنای محض هر کودم ز ندر کوی دوست
 دم مزن در آینه کوهی چومی بینی عیان

اهل معنی داند این کز روی معنی گفته اند
 حسن ساقی گفته اند و وجه باقی گفته اند
 روح را موسی و دل طور تجلی گفته اند
 قطع دنیا کرده اند و ترک عقی گفته اند
 خورده بینانش همه بندار و دعوی گفته اند
 آنچه موجودات در سفلی^۳ و علوی گفته اند



د مید صبح سعادت بطالع مسعود
 ز روی لطف سحر که مفتح الابواب
 چو طاق ابروی آنماه مهربان دیدم
 بطاق ابروی خوبان چه سجده هامیکرده
 دلم چو دید جمالی که جان ز پر تو اوست^۴

بداد^۴ طالع خورشید غیب رو بشهود
 دری ز وصل برویم چو آفتاب گشود
 نبود چاره جانم بجز رکوع و سجود
 که عین یکدیگر افتاد عابد و معبود
 یقین شدش که همین است عاقبت محمود

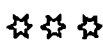


۱ (نسخه) چو رفتند ۲ (نسخه) علوی ۳ (نسخه) علوی و سفلی ۴ (نسخه) نهاد طلعت
 خورشید غیب رو بشهود ۵ (نسخه) جانان ۶ (نسخه) دلم چو دید جمالی که جان ز کوهی برد

نقد جان ۴ از نفی و از اثبات بر سر میکشد	حبذا ۱ مستی که در میخانه ساغر میکشد
باده جان بخش چون از لعل ۴ دلبر میکشد	نیست مثل او بخم و ساغر و جام و شراب
همچو ۵ که کونور از خورشید انور میکشد	فیض اقدس ۴ باشد این گردات فیاض میشود
کین ۶ تجلی را دل پاک قلندر میکشد	نقش اغیار و خیال یار از دل بر تراش
شاهد جان گرزتن بر روی چادر میکشد	مینماید روی چون خورشید از هر سو جمال
دل کجایی ۸ برد از وی او اگر سر میکشد	کوهیادر گردن جانست زانروزلف خویش ۷



ماه دو هفته روئی چون مهر خاور آورد	در شام صبح صادق دیدم که سر بر آورد
کان ماه روی خود را اندر برابر آورد	شام سحرندیدم جز آفتاب رویش
کان خنده لب او صد قند و شکر آورد	در روی ما بخندید دلبر چو صبح صادق
هر ذره از جمالش خورشید دیگر آورد	آنمه چو روی بنمود شد هر دو کون روشن
شمع و شراب و شاهد ۹ باخویشتن آورد	شاه دو عالم آمد در کلبه فقیران
روی جو آتش او شمع معنبر آمد	شاهد جمال او بود می لعل آبدارش
در کام من بمستی لعل لبش ۱۰ بر آورد	در داد ساغری می چون آفتاب روشن
اما شب طویلش ۱۱ چو نصبح محشر آورد	چون شیر و شهد و شکر بودیم هر دو آنشب
کوهی ز سنک خارا که لعل و گه زرا آورد	از پرتو جمالش کان آفتاب جانهاست



۱ (نسخه) حبذا ۱ رندی ۲ (نسخه) نقد جان از نفی و از اثبات بر تر میکشد
 ۳ (نسخه) کز اب های ۴ (نسخه) فیض قدسی ۵ (نسخه) زانکه کوکب نوو از
 خورشید انور میکشد ۶ (نسخه) کین تجلی از دل ۷ (نسخه) زانروزلف او
 ۸ (نسخه) دل کجایی ۹ (نسخه) با یکدیگر بر آورد ۱۰ (نسخه) در آور
 ۱۱ (نسخه) اما طویل شب از صبح محشر آورد

خورشید صفت عیان نماید	آن جان جهان جهان نماید
از دیده ما نهای نماید	از غایت شدت ظهور او
در کسوت این و آن نماید	دیدم بهزار صورتش من
که پیر و گهی جوان نماید	هر لحظه بر آید او به شکلی
سرو گل و ارغوان نماید	در باغ پریر دیدم او را
ابروی کجش کمان نماید	جان را ببرد به قاب قوسین
از روی مه بتان نماید	هر لحظه بچشم پاک انسان

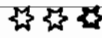


زلف بر روی یار مانع شد	صبح صادق حجاب صانع شد
دل در ویش کان جامع شد	شرح زلف و رخس بدانستم
هر که از وی باسم قانع شد	به مسمی کجا رسد هرگز
لمعه‌ای زان جمل لامع شد	در دل آفتاب و ماه نگر
دل که بگشاد گوش سامع شد	هم ز جان بشنود انا الحق را
وصل او را دو کون طامع شد	گفت قل یا عبادی آنحضرت
شرع را چون بجان مطامع شد	دید کوهی حقیقت دل را



در دهان جان زبان او دارد	دل دهان در دهان او دارد
قوت روح لبان او دارد	فارغ آمد دلم ز فکر معاش
سجده بر ابروان او دارد	جانم اندر نماز پیوسته
طره دستان او دارد	عقل و ادراک و هوش پاکم برد

هر که فکر میان او دارد	همچو موسی شود به باریکی
لعل شکر فشان او دارد	جوهر جان جمله ذرات
سر چو بر آستان او دارد	پای کوهی ز آسمان بگذشت



باده از رنگ لب لعل تو در جام آمد	سرو از قد تو در باغ گل اندام آمد
گر همه صید شد و دانه شد و دام آمد	هست این نقطه پاکیزه با خریبوست
رحمت خاص تو بر هر دو جهان عام آمد	جام خورشید بدور تو کشد هر ذره
دردل از دلبر جان بخش چو الهام آمد	رفت کوهی ز ابد غایت اسرار ازل



جانم از خوردن غمهای تو خرم گردد	دل که با درد غم عشق تو محرم گردد
به کمالات یقین رهبر آدم گردد	فعل و اسماء و صفات تو که عین ذاتند
ملك وصل تو کسی را که مسلم گردد	بخلافت بنشینند بسر صدر جلال
آدمی زاد از این اسم معظم گردد	اسم جامع که در او اسم مفضل شد و اصل
بر همه سا لك مجذوب مقدم گردد	کوهیا هر که قدم ساخت ز سر در ره عشق



چنان رفتند پنداری نبودند	کجا رفتند یارانی که بودند
جمال خویشتن را می ستودند	چو خورشید و قمر در روز و در شب
ندای ارجعی کز حق شنودند	ز چشم ما نهان گشتند و رفتند
در آن حضرت کینون اندر شهودند	نصیب اندرون کز غیب بودند
بیاغ وصل جانان در خلودند	به اصل خویشتن گشتند را جمع
عدم رفتند و در این وجودند	همه جسمی نهادند از من و تو

تو هم کوهی بر افشان نیم جانرا چو از رخ جعد مشکین را گشودند

مه و خورشید روی ذره پرور	زانوار رخت شد سنگ گوهر
بقدر و روی تو دیدیم در باغ	گل سرخ ^۱ و سفید و سبز و عصفور
نسیمی از سر زلفت صبا برد	جهانشد ^۲ سر بسر پر مشک و عنبر
تورا دیدم بهر روئی که دیدم	توئی ما را بجای دیده در سر
دو عالم پیش عید او ست قربان	بگشت او جمله را الله اکبر
تقاضای وجود این است ^۳ آری	که نبود غیر او موجود دیگر
دل کوهی بجوش آمد چو دریا	ز حیرت خشک لب با دیده تر

ماه رویت آفتاب است ای پسر	آفتاب مه نقاب است ای پسر
عکس رخسار شما در جسم و جان ^۴	همچو خورشید در آست این پسر
بر سر دریای چشم تا ابد	هر دو عالم يك حباب است این پسر
دوات دیدار وصلت را ندید	هر کرا در دیده خواب است این پسر ^۵
چشم مست و لعل میگونت مدام	شاهد و شمع و شراب است این پسر
سر عشقت در دل ویران ما	همچو گنج اندر خراب است این پسر
تا گل روی تو دیدم چشم و دل	شیشهای پر کلاب است این پسر
از صدای ^۶ بلبل و قمری بیباغ	در چمن چنک و ربا بست این پسر

۱ (نسخه) گل سرخ و سفید و زرد و احمر ۲ (نسخه) جهان شد جمله کنی
 ۳ (نسخه) این است درویش ۴ (نسخه) عکس رخسار تو اندر دیده ها همچو خورشیدی
 در آست ای پسر ۵ (نسخه) هر که او چشمش بغواب است ای پسر ۶ (نسخه) صوت کباب و

صد جهان گر شیخ و شایسته ایسر	طفل زاه تو مرید عشق نیست
جمله ^۱ عالم سراب است ایسر	هست دریای وصالت بیکران
چون رخت صاحب نصابست ایسر	کوهی درویش را یکبوسه بخش

بکن از عقل و نفس خویش حذر ^۲	از بد و نیک و نیک و بد بگذر
تا به بینی نگار را به نظر	مردم چشم و دیده دل شو
ملکوت است ملک بحر و بر	شومسا فر به عالم جبروت
ما نداریم هیچ زاد سفر	جز لب خشک و چشم خون افشان
لب او هست ساقی کـ و نثر	در عطش سوختیم و باکی نیست ^۳
حبذا شمع و شاهد و دلبر	شمع جان شد بتی ^۴ و او شاهد
همه راهست عشق او در سر	و چون حسن است اینکه در دو جهان
بر ما کس بغیر پیغمبر	ناید ^۵ از رفته های آن عالم
همه دیدند مؤمن و کافر	شده ^۶ بدان عالم و درون آمد
که شود خلق را بحق رهبر	عرض این بود آمدن اینجا
که از او درگذشت بالاتر	جبرئیل (۷) امین بد و نرسید
همه انبیا بحق سرور	اوست ^۸ محبوب حضرت عزت
از صفار و کبار و خیر ^۹ و زشر	همه طفلان مکتب او یند

۱ (نسخه) جمله عالم چون ۲ (نسخه) بکن از نفس شوم خویش حذر ۳ (نسخه)
 در عطش سوختیم و نبود باک ۴ (نسخه) بتی و ۵ (نسخه) نامد ۶ (نسخه) شد -
 به آن عالم و روان آمد ۷ (نسخه) جبرئیل امین بوی نرسید ۸ (نسخه) اوست محبوب
 حضرت حضرت ۹ (نسخه) جن و بشر

او چو گنج وصال حق را یافت میل او کی بود به سیم و به زر
 کوهیا عیب هیچکس نکنی تا قبولت کنند اهل نظر

مژهام شد قلم و چشم دوات ای دلبر تا نوشتند باعمل تو زکوة ای دلبر
 زنده شد جان من سوخته در وقت سحر^۱ هست^۲ از لعل لب آب حیات ای دلبر
 بنما^۳ وصل که جانم زغم آمد بر لب تا بیا بیم ز هجر تو نجات ای دلبر
 طوطی روح من از شکر لعلت گویا است تا ز قند لب تو رسته نبات ای دلبر
 پیش خورشید رخت دزه صفت میگردم نیست ما را بغمت صبر و ثبات ای دلبر
 هست کوهی ز مقیمان درت میدانی کند آخر بوفای تو وفات ای دلبر

ای دل دیوانه از اندوه جانان غم مخور وصل خواهی دید زود از درد هجران غم مخور
 خوش بسودای دو چشم آهوی سرگشته^۴ با صبا میگرد در کوه و بیابان غم مخور
 ماه روی یار میخواهی چو بلبل بیقرار نعره زن مستانه در صحن گلستان غم مخور
 چشم چون خواهی بروی ماه تابان بر گشای همچو ابر از گریه خونبار گریان غم مخور
 همچو مور لنگ بر جانم چو خواهی شد سوار از سپاه و لشکر نوح و سلیمان غم مخور
 کوهیا در حلقه زلف مه و خورشید او تا بحال خودرسی از ضرب چو کان غم مخور

دل از محبت^۵ دنیا و آخرت بردار بشو باشک نیاز و به بین بطلمت یار

۱ (نسخه) وقت سحر ۲ (نسخه) هست تا لعل ۳ (نسخه) بنما روی که جانم
 بلب آمد از غم ۴ (نسخه) افغان ۵ (نسخه) نوح سلیمان ۶ (نسخه) مطلع غزلی
 است که باقی او بدست نیامد

صفت از ذات تو هرگز نشود هایل یار	تا چو زلف از رخ زیبای تو سر بر کردیم
سر بر آریم بمهر تو چو گل از گل یار	بهوای قد سرو تو چو در خاک رویم
هر چه خواهد بکنند خاطر آن فاعل یار	فاعل مطلق ما او است عیان می بینم
هالک آمد همه خود بود بران حایل یار	آن امانت که خدا عرض باشیا میکرد

بال و پر خویش کرده طیار	عنقهای دلسم بنوک منقار
آمد ز هوا بسوی منقار	از قاف وجود کرد پرواز
در هر پیر او هزار انوار	شمس و قمر است هردو بالش
مانند زلف و روی دلدار	باشد زدو بال او شب قدر
خورشید ز ذره شد پدیدار	هر ذره ز روی اوست خورشید
ایمان آورد و کرد اقرار	چون دید که غیر او کسی نیست
انکار نموده ای ز ابکار	کوهی چو عروس طبع خود را

چرا پس ۴ وعده فرداست امروز	خدا چون ظاهر و پیدا است امروز
سیه زلف کجش شبهاست امروز	مراد از روز و روی اوست ما را
دو عالم غرق این دریا است امروز	خدا بالذات بر اشیا محیط است
نظر میکند که عین (۴) ما است امروز	تمنای صفات و ذات انشاء
لب لعلش چو روح افزا است امروز	نفخت و فیه من روحی بیان کرد
که در پستی و در بالا است امروز	زمین و آسمان گفتند هر روز
هزاران شورش و غوغا است امروز	ز چشم و روی او در مسجد و دیر

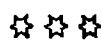
۱ (نسخه) مطلع این غزل بدست نیامد ۲ (نسخه) چرا پس وعده با فرداست امروز

۳ (نسخه) نظر میکند که در اشیا است امروز

ما بدرگاهت نیاز آورده ایم ای بی نیاز
 سالها چون شمع میسوزیم از سر تا پپای^۱
 قبله جانهاست ابرویت^۲ ز هر روئی که هست
 در هوای ماه رخسار تو شبها تا بروز
 که بقهرم^۳ میکشی که زنده میسازی مرا
 در جمال مهوشان دیدم تو را چون آفتاب
 تا نمودی قامت خود را خرامان در چمن
 راز دل میگویم ایجان با تو هر شب تا بروز
 تا بیدار تو کوهی دین و دنیا را بساخت



شبی از غیب آن ماه دل افروز
 مراد از روز و شب زلف و رخ اوست
 به پیش شمع رخسارش در آن شب
 خطاب آمد که از دنیی و عقبی
 چه کوهی در بهاران فضل^۸ او دید
 رخی بنمود چون خورشید در روز
 مه و خورشید را این شیوه آهوز
 چو پروانه بسر گشتم بصد سوز
 چو گشتی محرم ما دیده بر دوز
 بیان کرد این غزل در روز نوروز



کلوخ جسم را در آب انداز مکن مهمل بصد اشتاب انداز

۱ (نسخه) میسوزی مرا سر تا پپای ۲ (نسخه) ابرویت بهر وجهی که هست
 ۳ (نسخه) در گریه ۴ (نسخه) که بقهرم میکشی که زنده میداری بلطف چون -
 کیوتر ما اسیرانیم در چنگال باز ۵ (نسخه) مینماید روی خوبت از حقیقت بر مجاز
 ۶ (نسخه) عالم السری و جز تو نیست ۷ (نسخه) آنرا ۸ (نسخه) وصل

چو اسمعیل شوقربان ^۳ و سررا	به پیش تیغ آن قصاب انداز
پس آنکه ذره سان جانی که داری	بر خورشید عالم تاب انداز
بخورمی از کف ده ساله طفلی	فغان در جان شیخ و شاب انداز
نگار ا تا ببوسم آن کف پای	چو مستان خویش را در خواب انداز
ز خورشید رخت در جان کوهی	که آن نور است در مهتاب انداز



حق دمید اندر تن آدم نفس	زین جهت آدم بحق شد هم نفس
از مالیک سر آدم را نهفت	کی زند حق پیش نامحرم نفس
حق از آن نفسی که در آدم دمید	زد ز جان عیسی مریم نفس
بنده شد عالم بیکدم بیدرنگ	صبح چون زد نیر اعظم نفس
باغ از باد صبا شد مشکبار	چون زد اندر زلف خم در خم نفس
گفت در جان دوش حی لایموت	هست از ما زنده خرم نفس
کوهیا تا چند از این قیل و مقال	پس مزب در پیش لاعلم نفس



نیست جز ذات خدا پیدا و پنهان هیچکس	حق شناسان دو عالم را همه یکحرف بس
همچونی بنواخت جان را صبح یارب شکر	از لب جان بخش نائی میزند جانها نفس
آمد از امکان و واجب کاروان سالار غیب	ناله اشیا بود در کاروان بانگ جرس
دوش در شهر دل ما دزد رو آورده بود	دیدم آن شهر را که هم خود دزد بود هم عسس
گفتمش دزدی چرا ای پادشاه انس و جان	گفت گوهر را ز چشم غیب میپوشم نه خس

بادورخ شهمات خواهم کردنش در عرصه گاه	کز دوزلف خویش طرحش داده پیل و فرس
شش جهه غرق است در دریای وحدت خشک لب	قطره ها را در محیط عشق نبود پیش و پس
فا ذکر و نی گفت اول یاد کرد آخر ز ما	بیش از این ما را از آن حضرت نباشد ملتمس
کوهیا بر چرخ چارم رفت چون عیسی بدم	دل که بگذشت از خیال شهوت و حرص و هوس

عشق داریم (۱) بدیدار تو ایجان بهوس	نکنم (۲) از غم دیدار تو جا ویدان بس
مردم دیده عشاق تو را می بینم (۳)	روشن است از مهر خسار تو چشم همه کس
عشق دریاست بر او هر دو جهان کف باشد	جان مابحر محیط است و تن خاک چو خس
روی از آینه هر دو جهان است ایدل	دم فرو بند و در آینه نگهدار نفس
بسکه کوهی بهوای تو بگرید چون ابر	رود از دیده او دجله جیحون و ارس

تا شدم از آام دل در عشق او آتش نفس	شد روان از دیده من بحر عمان و ارس
هر طرف کردم نظر او بود پیدا و نهان	آفتاب روی لا شرقی ندارد پیش و پس
کل شیئی ها لك الا وجهه تفسیر چیست	یعنی جز او نیست باقی در دو عالم هیچکس
و چه سراست اینکه در شهر دل ما روز و شب	زلف او دزد آمد و چشم سیه کارش عسس
کردم از دزد و عسس فریاد پیش خال او	لعل او خندان شد و گفتا منم فریادرس
همچو مرغ نیم بسمل پر زدم در خاک و خون	گفت خود را بگذران از هر چه هستی بوالهوس
گفتمش چشمم چو مجرم نیست بر روی شما	کرد جلوی لب لعلت چرا پر دمگس
گفت خورشیدم من و کونین ذرات متند	کی کنند از ذره ها خورشید روی خود قیس

۱- (نسخه) عشق و وزیم ۲- نکنیم ۳ (نسخه) می بینند ۴ (نسخه) دجله عمان
 ۵ (نسخه) روی خود عیس

کوهیا سر پرزدا زجان توماه روی دوست همچو گل کوسر بر آرد فی المثل از خار و خس

ختم قرآن خدا هست از این رو ^۱ برناس	زانکه تعبیر کلا مش ز ازل کرد نیاس
مصحف حضرت حق را تو معبر باشی	گر دلت جمع کنی از غم و شروسواس
کرد تعلیم خدا علم لدنی جان را	بی سیاهی دوات و قلم و بی قرطاس
علم توحید (۲) بدان علم نظر میباشد	که جز او هیچ نه بینی تو بادراك و قیاس
وقت آن شد که بیجان از دو جهان فردشوی	بدرد دل به نشینی همه عمر پیاس
بنخوری آب حیاتی که زجان شد جاری	تا شوی زنده جاوید بنخضر (۳) و الیاس
تاج شاهی مطلب بنده درویشی باش	کوهیا شکر کن و شاه شوا ز قمر و پلاس

سر زلفین تو شد رشته جان همه کس	لعل و یا قوت لب ت قوت روان همه کس
تا تو آب دهن انداخته ای درد ل خاک ^۴	پر شد از شه دو شکر کاسه و خوان همه کس
بسکه ذکر دهن و فکر لبانش ^۵ کردی	گمشد از هر دو جهان نام و نشان همه کس
گر رقیب تو مرا راند از این در بیجفا	گشته ام خاک کف پای سگان همه کس
چون تو داری نظری جانب کوهی به یقین	هست اندر حق او فکر و گمان همه کس

ایدل از درد و غم جانان میرس	بر امید وصل از هجران میرس
نوحه میکند همچو نوح از درد دل	در سر شک خویش از طوفان میرس
همچو ابراهیم در آتش نشین	پس چو اسمعیل از قربان میرس

۱. (نسخه) از آن رو ۲. (نسخه) همین ۳. (نسخه) چه خضر ۴. (نسخه) در

دل جان × لبانت

صبر کن درویش از کرمان می‌رس	باش چون ایوب در رنج و بلا
در میان رحمت رحمان می‌رس	هر دو عالم غرق بحر رحمت است
از فریب و حيله شیطان می‌رس	آیت لا تقنطوا را یاد دار
لطف شد از قهر آن رحمان می‌رس	سابق آمد رحمتش بر قهر او
محو شد از کفر و از ایمان می‌رس	در رخ و زلفش که او روز و شب است
بر سر خوان خدا مهمان می‌رس	حق به مهمانیت آورد از عدم
پیر گشتی از دم مردان می‌رس	طفل می‌ترسد زوهم خود مدام
رحمتش عام است ای نادان می‌رس	مخلصا ترا در رهش باشد خطر
وز خد نک غمزه خوبان می‌رس	کشته تیغ بتان شو همچوما
در میان لاله و ریحات می‌رس	دل بزلف و عارض آنماه بند
در بهشت عدن جاویدان می‌رس	در دل او شین و دیدارش بین
پیر گشتی صاف شو انسان می‌رس	روح انسانی است هر آن خدا



حاضری از ناله شبها می‌رس	چون تو میدانی ز دردم می‌رس
از جنون و شورش و سودا می‌رس	گردن جانها بزلفت بسته‌ای
وز سرشك دیده دریا می‌رس	مردم چشم منی در چشم خون
دم مزین از فتنه و غوغا می‌رس	چون بدیدی چشم و روی زلف یار
آه آه از شاهد یکتا می‌رس	قل هو الله احد وصف خدا است
همچون بنواز و از سرنا می‌رس	یار سرنائی و جان سرنای اوست
جان بده وز یحیی الموتی می‌رس	درد و لعل اوست یحیی و یمیت

ابروی او قاب قوسین وی است	در شب زلفش تواز اسری میپرس
مصطفی را بین چو ماه چارده	گفته شد تفسیر از طه میپرس
لا نشد الا والا لا نشد	محو شد از لا وازالا میپرس
دان نفخت فیه من روحی که چیست	در حکایتهای روز افزا میپرس
کوهیا در جان جمالش را به بین	پس چونا بینا مرو هر جا میپرس

ما نگریم ز سودای بر رویان بس	نکند دل ز تمنای رخ جانان بس
بلبل روح مرا در چمن باغ جنان	روی او نسترن و خط خوشی ریحان بس
عندلیب سحری گریه کنان میگوید	که دلم را بسحر گاه گل خندان بس
تا به بیند همه اسما و صفات خود را	پیش دیدار خداوند دل انسان بس

جان که شد دیوانه دل تدبیر باید کردنش	در سر زلف بتان زنجیر باید کردنش
هر که خواهد آفتاب روی او بیند صباح	در دل شب همچو ماه زنجیر باید کردنش
رویت ایمه آفتاب و زلف شیر نکت زحل	تا به کی باشد که او تاثیر ^۱ باید کردنش
پیرا اگر خواهد که یابد کام خود ^۲ از نوجوان	خدمت آن لب شکر در شیر باید کردنش
هر که قربان شد ز تیر کیش ^۳ آن ابرو کمان	دیده را آماج گاه تیر باید کردنش
دل که ^۴ در علم نظر کامل نشد از چشم حبیب	آیتی از روی او تفسیر باید کردنش
کوهی سرگشته از بهر دو چشم آن غزال	گشت در کهسا رچون زنجیر باید کردنش

۱ (نسخه) که او تسخیر ۲ (نسخه) زان نوجوان ۳ (نسخه) به تیر ۴ (نسخه)

دل که در علم نظر مابل شد از دیدار دوست

جان عارف فارغ آمد از لباس ^۱ و از معاش	عین یکدیگر بدیدم ابتدا و انتهایش
در مقام وحدت از خود من نه می بینم جدایش	و هو معکم گفت از این رو فاش میگویم بدان
زان کشند اهل وفا پیوسته در عالم بلاش	حق الست و ربکم گفت و همه جانها بلی
انبیاء و اولیاء افتاده اند را بتلاش	رحمتش عام است از این رو خاص را باشد خطر
سرمه چشم جهان بین همه شد خاکپاش	روز رویش روشنی آفتاب و ماه شد
از چنین حضرت که می بیند تور اغافل مباش	حاضر است آن بار در دل همچو جان روشن بتن ^۲
کوهیا جان باز پیش دلبر و مردانه باش	مهبوشان خورشید را چون ذره در رقص آورند



فارغ از مصحف ^۳ و عمامه و فوش	آمد آن دلبر قلندر و ش
بمی ^۴ ارغوان چون آتش	سوخت ادراک علم و تقوی ^۴ را
لب او گفت بی دهان درکش	ساغری پر شراب احمد کرد
شدم از چشمهای او سرخوش	تا بدیدم جمال ساقی را
گفت کوهی تو میکنی ^۵ خوش خوش	دید ساقی که خورده شد جامی



نیست در شعله خورشید از اینسان آتش	دارم از رنگ رخت در دل و در جان آتش
دید از شاخ شجر موسی عمران آتش	هم از آن شمع که روشن شد از او هر دو جهان
هست در سینه ^۷ خورشید درخشان آتش	دیدم از نور رخ ماه تو ای سرو بلند
دارد از رنگ لبت ^۸ لعل بدخشان آتش	آتش مهر تو تنها نه دل سنگ بسوخت
بود اندر ^۹ جگر غنچه خندان آتش	بهوای گل روی تو بدیدم در باغ

۱ (نسخه) زان لباس و زان معاش ۲ (نسخه) حاضر است آن بار و در دل همچو جان روشن بین
 ۳ (نسخه) چه ۴ (نسخه) ادراک و علم و تقوی را ۵ (نسخه) از می ۶ (نسخه) چه میکنی دلخوش
 ۷ (نسخه) که بود در دل خورشید ۸ (نسخه) رخت ۹ (نسخه) که بود بر جگر

از فروغ رخ خورشید جهان آرایت کفر زلفین تو زد در دل ایمان آتش
 بسکه از نور رخت سوخت درون کوهی برد از آه دلش شمع شبستان آتش

هر که جو یای کریم آمد کرم می بایدش در ره رزق خدا از سر قدم می بایدش
 هر که قانع شد بدرد عشق^۱ جانان همچوما ترک^۲ سودا های فکریش و کم می بایدش
 تا سواد الوجه فی الدارین او باشد درست از سر زلف سیاه خود علم می بایدش
 پیر یا قوت لب د لجوی جان بخش حبیب قوت جان از آه و اشک و درد و غم میبایدش
 باغم جانان بیاید ساخت در دنیا و دین دل^۳ که او را جاودان ناز و نعم می بایدش
 دم نمی باید زدن بی یاد آن دلبر دمی گر از آن لب ساغر می دمبدم میبایدش
 وانکه چون کوهی بفقرو فاقه میسازد مدام صبر همچون کوهی در جبر و ستم^۴ میبایدش

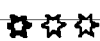
اورا بد و چشم او دزدیده^۵ همی بینش تالذت جان یا بی از شیوه شیرینش
 در گلشن روی او چون باد صبا هر دم میبوی و بهم میچین^۶ از سنبل و نسرينش
 در آینه جانها آینه رخ خود بیند ما نیز عیان دیدیم در آینه آئینش
 جان همچو نسیمی شد ز اندیشه زلف او تا همچو^۷ صبار فتم در بستر و بالینش
 جامی بکفم بنهاد خورشید صفت روشن مستیم^۸ مدام ای دوست از باده دوشینش
 از کتم عدم انشاء بخشید وجود ما یاد آر اگر مردی زان بخشش پیشینش
 خون از مژه میبارد کوهی چو عقیق^۹ ایدوست

۱ (نسخه) عشق خوبان همچو من ۲ (نسخه) ترک سوداها ۳ (نسخه) زانکه دل را جاودان
 ۴ (نسخه) جور و ستم ۵ (نسخه) از دیده ۶ (نسخه) می بین ۷ (نسخه) تا همچو صبار فتم
 بر بستر و بالینش ۸ (نسخه) مدام ایدل ۹ (نسخه) چو عقیق تر

تا بد و ^۱ واصل شوی در قید و جان و دل مباحش	در ره عشقش دلا دیوانه و غافل مباحش
باطل آمد زندگی در فکر این باطل مباحش	مرک حق است ای پسر گراز حقیقت واقفی
ذات رامی بین بچشم ذات پس جاهل مباحش	علم الاسماء ندانستی بسدان علم نظر
در چنین حضرت بفکر این و آن غافل مباحش	سرما زاع البصر دریاب و منکر هر طرف
رو بدم ^۲ نفس ناسوتی و آب و گل مباحش	عالم لا هوت ای دل منزل و مأوای ماست
بر صراط ^۳ مستقیم از هر طرف مایل مباحش	کی بشد مد ^۴ خدا از موی پیشانی تورا
کوهیا بر خیز از ره در میان حایل مباحش	جان بجان واصل آمد هستن فرسنگ راه



بخوان وصل خود بنشان پس ایمه هم چو مهمانش	دل در بند زلف تست ای دلبر مر نجانش
چو پروانه ^۶ از او کردی بشمع چهره بر یانش	بمهمانی دل ما را نداری ^۵ جز جگر خواری
چو زلف و خال خود داری گنی جمع پریشانش	بیک حالت نه می بینم دل صد پاره راهردم
بغیر از او که میگردد بگردا گردا مانش	چو خورشید از گریبان همه ذرات سر برزد
چو کوهی با صبا شد دوش در صحن ^۸ گلستانش	بدزدی ^۷ زلف او دلار اسحر بگرفت و در هم بست



از زلف دو حلقه کرده در گوش	آنماه در آمد از درم دوش
اما چو تو ^۹ کرده ای فراموش	گفتا که نمیکنم سلامت
از روی چو ماه و زلف هم پوش	این گفت و نقاب را بر انداخت
از باده وصل گشته بیهوش	بر خاک فتادم و طپیدم

۱ (نسخه) بابت واصل شوی ۲ (نسخه) رو بروی ۳ (نسخه) میکشد بد خدا ۴ (نسخه)
 بر صراط المستقیم ۵ (نسخه) مداوی ۶ (نسخه) از آن ۷ (نسخه) بدزدی زلف او را دل
 ۸ (نسخه) در گشت ۹ (نسخه) ما را

گفتا که مرا به خلق مفروش	گفتم بنمایمت به عالم
لب بر لب من نهاد و خاموش	آنکاه سرم ز خاک برداشت
خورشید نمود از مه روش	کوهی جو شب کشید زلفش



حق چه فرمود لایحین مناص	مکسریز از بلا بجوی ^۱ خلاص
بکشد خویش را بیای قصاص	هر که را گشت عشق مردم خوار
جمله مرغان روح او ^۲ اقصاص	به برند عاقبت به گلشن وصل
عام را رحمتی است خاص الخاص	رحمت کرد کار چون عام است
زهره قوال و ماه شد رقص	قرص خورشید در سماع آمد
خواند کوهی بصد هزار اخلاص	مصحف روی او بمکتب عشق



در حرم عشق شود خاص الخاص	از حجب های تعین دل اگر یافت خلاص
جان ^۳ که در بحر دل دیده خود شد غواص	ذره وصلش بکف آور که جهان پرتو او است
بهوایش همه ذرات ز جان شد رقص	پیش خورشید جمالش که همه ^۴ پرتو او است
هیچکس راند هد آن بت قتال قصاص	همه را گشت به تیغ مزه آن ترک چکل
نام خود را به نگین مهر ^۵ کند آن قصاص	نص حکمت بود اندر دل آدم ای جان
قلب ^۷ اگر بود زاول بمثل همچو رصاص	اشک کوهی ز سرخ است روان ^۶ بر رخ زرد



۱ (نسخه) مجوی ۲ (نسخه) زبهر قصاص ۳ (نسخه) جان چو در بحر دل و دل ببدن
 چون غواص ۴ (نسخه) همه داریم سجود ۵ (نسخه) نقش کند ۶ (نسخه) روانش بر رخ
 ۷ (نسخه) قلب اگر بود شدا کنون بمثل همچو رصاص

عشق جو هر جمله اشيا عرض	جوهر آمد جان و جسم ما عرض
بهر جوهر د ان كف دريا عرض	بخر جان را بی سر و پا یا فتم
کی توان گفتن که جوهر یا عرض	نقد الا جوهر آمد جان پاک
گر نباشد ذات جوهر ها عرض	کی عرض قائم بود در يك زمان
هر زمان پنهان و پیدا با عرض	کوهیا دانی که جوهر ظاهر است



که نداریم درد و کون قراط	از اضافات کرده ایم اسقاط
فارغ از سبزه ایم و از جفراط	در جهان ساختم بنان جوی
نه بمقراض و سوزن خیاط	جامه روح را بد وخت خدا
در پی بار میر و م به سباط	موی پیشانیم چو حق بگرفت
هست دوزخ پل و بهشت صراط	در ره وصل سالکان گفتند
نوح و یعقوب و یوسف و اسباط	همه پیغمبران بر این بودند
چوب مسواک و خرقة امشاط	سوخت بر آتش فنا عارف
هست شیطان ازین جهت خطاط	به بهشتی فروخت يك گندم
در خطرها فتد از این خطواط	هر که اورفت در پی شیطان
نیست جانرا بغیر دوست بساط	چون در آید بخانه دل دوست
از حوازا د این همه اسباط	پدر ماست آدم و احماد
کوهیا بی قلم شدی خطاط	بسکه بستی خیال خال و خطش



بر رخ تست دیده ام هر دو جهان چو خال و خط	جمله توئی و من نیم نیست در این میان غلط
--	---

نیست تو را گرانه تا که کنار ۱ گیرمت
 در دل ما خدا بود هم بمیان بحر جان
 باز سفید روح بین در بر و بحر میپرد
 گوش گشا و دیده ها شرح غمش شنو بیبا ۴
 در تن ۵ آفتاب جان پخته شد ایدل حزین
 کوهی خسته دل بجان گشت مجر داز جهان

هست بسیط ۲ را بگو طرف و کنار با وسط
 جسم چو زورقی بود جان ۳ توشد بسان شط
 نفس بود رفیق تو در تر و خشک همچو بوط
 تا که بیان کنم بسی بیش شما از این نمط
 خام همان که میشوی در نظر خدا سقط
 تا که بدید ۶ بی جهت ذات و صفات ما فقط



لوح محفوظ است اسم الحفیظ
 داشت از مه تا بهامی را نگاه
 در بلا ۸ و عاقبت محفوظ شد
 یکشب از ریب المنون بگریختم
 معنی جف القلم شد کشف دل
 نار نمرود از محبت بر خلیل
 یونس ۹ و ایوب و یحیی در بلا
 یوسف اندر چاه و عیسی پایدار ۱۰
 چون محمد شد بغار اندر نهان
 عرش و کرسی و زمین و آسمان

حافظ ۷ اسم است اسم الحفیظ
 در پناه خویش اسم الحفیظ
 هر که دعوت کرد اسم الحفیظ
 در خواص الخاص اسم الحفیظ
 بسکه جان را خواند اسم الحفیظ
 گشت گلشن هم با اسم الحفیظ
 درس ایشان بود اسم الحفیظ
 خواند او از صدق اسم الحفیظ
 پرده دارش بود اسم الحفیظ
 بر قرار آمد ز اسم الحفیظ

۱ (نسخه) تا کنار ۲ (نسخه) هست و سیط ۳ (نسخه) روح بود بساط شط ۴ (نسخه)
 به بین ۵ (نسخه) در رخ همچو شعله اش ۶ (نسخه) تا که بدید بیگمان ذات و صفات
 واقط ۷ (نسخه) حافظ روح است ۸ (نسخه) از بلاهای خدا محفوظ شد ۹ (نسخه) یوسف
 و یعقوب و یحیی در بلا ۱۰ (نسخه) یوسف اندر چاه در زندان مدام

اسم شد عین مسما کوهیا در صفات و ذات اسم الحفیظ

سوختم از آتش رخسار مه رویان چو شمع	در میان آتشم با دیده گریان چو شمع
آفرین بر سوز و ساز ما که شبها تا بر و ز	شمع گریان است و ما را دولت خندان چو شمع
خانه روشن گردد و جانم شود روشن چو ماه	گردرانی از در تاریک درویشان چو شمع
راه وصلت با زیابم در شب زلف سیاه	گر کند بر من شبی روی تو نور افشان چو شمع
کوهیا وقت است کز ماه رخسار روشن شوی	چند خواهی سوختن از آتش هجران چو شمع

همچو روغن سوخت جانم تا شدی روشن چو شمع	بر سر ما هر شبی تا صبحدم در پیش جمع
گر تمنای وصال یار داری همچو ما	باید از دینی و عقبی بر گذشت از چشم جمع
از نوافل میشود حق بنده را بشنو حدیث	هم تکلم هم بشر هم بطش سبع آنگاه شمع
کوهیا شکر خدا باری که از روز ازل	تافت از خورشید روی ماه بر جان تو لامع

هزاران آفرین بر صنع صانع	که کرد از نور و ظلمت نور ^۱ جامع
منم مجموعه ارض و سموات	که روح قدسیم ^۲ اصل تبایع ^۳
میان چار عنصر آفتاب است	چو شمع از چرخ چارم گشت لامع
چو عکس آفتاب آن جمال	از آن گشتم بوصل یار طامع
ندارد عقل در ک ذات پاکش	با سماه و صفاتش کرد قانع ^۴
جلاده ^۵ آینه دل را که از حق	تجلی میشود بر بنده واقع

۱ (نسخه) مارا هر دو لب ۲ (نسخه) در آتش سووان ۳ (نسخه) علم جامع ۴ (نسخه)

که روح قدسم ۵ (نسخه) طبایع ۶ (نسخه) گشت قانع ۸ (نسخه) جلاده عینه

اناالحق یزند در دل ۱ خداوند جوانسان ۲ گوش جانرا کردسامع



کار دنیا همه زرق است و فریب است صداع	عارفان بر سر اینها نکنند ایچ ۳ نزع
مفلسانیم که عالم بجوی نستانیم	نیست ما را بجهان جز غم عشاق متاع
زاهد از زهد و ریاء ور که رندان صبح	بوی تزویر شنیدند همه زین اوضاع
موکشانش بخرا بات در آریم چو چنگ	هر که ما را از می لعل تو باشد متاع
بوصالت نرسد هرگز و اصل نشود	هر که ۴ از جان نکند با غم عشق تو وداع
ظالم ۵ از درد تو هر دم بعدم نیست شود	میکند غمزه ۶ خونخوار تو بازش ابداع
هه چو کوهی بجهان روشن و فردیم همه	تا گرفتیم ز خورشید تو چون ماه شعاع



صبح چون شعله خورشید بر آورد شعاع	گشت روشن که جهان است رخت را اقطاع
زاهد و عابد و صوفی بلبت هست شدند	باد خوردند و نگشتند کسی را متاع
لمن الملك تو گفتی و ز خود نشنودی	جز تو گر بود ز ملک تو چنان کرد وداع
کوهیا ناله مکن بر سر هر سنگ چو کبک	کوه را هست ز افغان تو بسیار صداع



ما چو ۷ داریم بسر و قد دلدار طمع	بلبل از حضرت ۸ ما کرد بگزار طمع
دل هر ذره که داریم ۹ بصد دلبازی	دارد ۱۰ از طلعت خورشید تو انوار طمع
من دیوانه بیدل که ندارم ز روسیم	کرده ام از لب جان بخش تو صد بار طمع

۱ (نسخه) از جان ۲ (نسخه) چو کوهی ۳ (نسخه) مرد حق بر سر اینها نکنند ایچ نزع
 ۴ (نسخه) هر که از جان نکند در غم ۵ (نسخه) عالم از درد تو ۶ (نسخه) ناز ۷ (نسخه)
 ما چو کردیم ۸ (نسخه) بلبل از حضرت ۹ (نسخه) دل هر ذره که دادیم ۱۰ (نسخه) دارم از

زاهداندر ^۱ هوس لعل لب میگو نت	کرده از صومعه ها باده خمار طمع
تا کند کحل بصر مردمك دیده ما	کرد از خاک رخت چشم ^۲ کهر بار طمع
یار ما خنده ^۳ کند بارخ مه تا شب و روز	دارد از عاشق خود دیده خونبار طمع
گر کسی ^۴ راز کرم های تو چشم طمع است	داشت کوهی ز عطا های تو صد بار طمع

دارم از زلف و خال تو درد لاله زار داغ	جانم بسوخت ز آتش روی تو چون چراغ
بر آستان ^۶ خاک تو ای سر و گلهزار	ما را فراغت است ز گل های صحن باغ
پرورده ام بسا عد شه با ز روح را	تا بر کند ^۷ دو دیده این نفس بد کلاغ
ای دل بقول سید کونین کسار کن	ز انرو که بر رسول نباشد بجز بلاغ
بر یاد چشم آهوی سرمست ^۸ آن غزال	کوهی تو را رسد که نهی سر ^۹ بیساع و راع

باشد ز سر و قد تو خرم هوای باغ	در گلستان ز روی تو برك و نوای باغ
چون خاک آستان تو فردوس جنت است	بخشد نسیم از سر کویت عطای ^{۱۰} باغ
تا داد غنچه زر بصبا و گره گشاد	قمری و عند لیب چمن شد گدای باغ
از وصل ^{۱۱} خویش تا گل صد برك جانبداد	آمد بگوش جمله مرغان صلا ی باغ
باغ دل است گلشن مستان صبحدم	باشد ز جام باده صافی صفای باغ
کوهی اگر چه از چمن و باغ فارغ است	گفت این غزل چو بلبل درستان سرای باغ

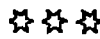
۱ (نسخه) زاهداندر طلب ۲ (نسخه) کرد از خاک رخت سر مه اسعار طمع ۳ (نسخه) یار ما جلوه کند ۴ (نسخه) هر کسی راز کرم های تو چشم طمعی است ۵ (نسخه) بردل ۶ (نسخه) بر آستان کوی تو ای ماه گامزار ۷ (نسخه) تا بر کند دو چشم سک نفس چون کلاغ ۸ (نسخه) آهوی بدمست ۹ (نسخه) که تو سر میکنی بی باغ ۱۰ (نسخه) هوای ۱۱ (نسخه) از لطف خویش چون گل صد برك را شکفت



دلم خود ^۱ جان جان شد باده صاف	خدا شد ساقی جانها با نصاب
لبالب میدهد جام طهورا	ستقیمم ربهم خود کرد او صاف
ملك میشد برای تقد جانها	نیایی قلب ایدل پیش صراف
بدور نقطه چشم تو را ^۲ است	نمی بینی همه پرگار بر ناف
ز امر کاف و نون موجود گشتم ^۳	از آن شد کرسی ذات خدا کاف
بغیر از علم توحید خداوند	هر آن علمی که میدانی بود لاف
چو عنقا شو نهان کوهی ز مردم	که سیمرغ است روح و جسم چون قاف



دوش بخواب دیده ام حضرت شحنة النجف	گفت بدان تو نفس خود تا برسی بمن عرف
شمع صفت بسوختی شب همه شب برای حق	بهر چه کرده ای بگو عمر ^۴ شریف خود تلف
هست غذای روح تو ذکر خدا میان جان	چون حیوان چه میدوی در پی ^۵ خوردن علف
ایمن اگر شود دلت از سگ نفس بد سیر	لطف خدا بگو بدت پیش بیا ولا تخف
کوهی خسته دل چو شد خام لباس در طلب	از رخ آفتاب جان چونکه رسید بر تو توف ^۶



حیدر آسا جان کافر ^۷ کیش در روز مضاف	ذوالفقار روح را ایدل بر آو را از غلاف
همچو گرم پبله بر خود می تنی از حرص و آرز	عنکبوتی نیستی در خانه ^۸ دنیا مباح
باده صافی بنوش ای ساقیان ^۹ صاف بین	تا شود آئینه دل از کدورت صاف صاف

۱ (نسخه) دلم شد جان ۲ (نسخه) چشم تو را می ۳- که می بینی همه پرگار چون قاف
 ۴ (نسخه) موجود گشتم ۵ (نسخه) عمر عزیز را ۶ (نسخه) از پی ۷ (نسخه) از رخ آفتاب چون دو
 دل روی رسید توف ۸ (نسخه) بهر نفس خویش ۹ (نسخه) چندین بی دنیا مباح ۱۰ از ساقیان با کباز

همچو خورشید است گرد بزم مستان در طواف
 تا نتوشد از کف او می نمیدارد معاف
 سینه را از درد جانان شرحه شرحه کن شکاف^۲
 در پس دیوار تا کی میزنی لاف و کزاف

آفتاب روی ساقی بین^۱ که جام می بکف
 و چه لطف است اینکه خاص و عام از ساقی روح
 ایدل دیوانه تا یا بی ز وصل او خبر
 کوهیا طاقت نداری تا به بینی^۳ آن جمال



نرسد هیچ بوی دولت پاینده عشق
 تا چه خورشید شود زنده و تابنده عشق
 هر کرا داد خدا دیده بیننده عشق
 بر حذر باش تو از غیرت پاینده عشق
 روح یکجانب از اینهاست چو شوبنده عشق
 دل که چون زلف بتان نیست پراکنده عشق
 تا نگویند تو را عاشق ترسنده عشق

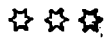
هر که شد کشته شهوت نشود زنده عشق
 عاشق آن است که او شهوت خود را بکشد
 چشم حق بین بجز از وجه خدا هیچ ندید
 دیده بر دور ز شهوت بگشا چشم خیال
 شهوت و خواب و خورش قسم بهایم آمد
 جمع چون خال بکنج لب خوبان نشود
 کوهی از شمع رخ یار چو پروانه بسوز



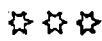
شد دل سوخته پر در دو جگر خوار عاشق
 هر که شد از دل و جان بر رخ دلدار عاشق
 همه ذرات جهانند بدیدار عاشق
 چون شود بر رخ زیبای تو اغیار عاشق
 هست بر ناله بلبل دل گلزار عاشق
 هست بر آه تو و گریه خونبار عاشق

ما چو گشتیم به تیر مژه یار عاشق
 د و جهان را همه بر آتش سوزان فکند
 یاز ما روی چو خورشید بعالم بنمود
 محرم روی تو جز چشم تو نتواند بود
 بلبل از عشق گل ار ناله کند خوش باشد
 کوهی از دیده خونبار فغان کن که خدا

۱) نسخه) بین و جام می ۲) نسخه) سینه را از عشق جانان ساز هر دم صد شکاف ۳) نسخه) گریه بینی



خط رخسار یار شد تعلیق	تا دلم شد بعشق دوست رفیق
مؤمنان خدا چو اخوا نند	منم و درد او نگار شفیق
پیش یاقوت او دو لب دیده	یافتم در میان بحر عمیق
زد رقیب تو بر دلم سنگی	بشکست او چو پرده ایست دقیق ^۱
بحر دل موج خون باوج رساند	که دو عالم در او شدند غریق
تا ابد ما و عشق همراهم	از دل و جان رفیق شد توفیق
رفتم ازوادی هوس بیرون	تا رسیدم به منزل تحقیق
هست در غار سینه کوهی	روح چون مصطفی و دل صدیق



بحسن خود شد او دلدار عاشق	که آنرا نیست جز او یار عاشق
گهی لیلی شدی و گاه مجنون	گهی عذرا شدی و گاه وامق
چه اول قل هو الله و احد خواند	بوحدت در نمی گنجد خلا یق
ز زلف و روی او بشکفت در باغ	گل صد برک و ریحان و شقایق
دلیل راه ما شد آفرینش	بخالق راه بردیم از خلا یق
چه کوهی آفتابی داشت در جان	بر آمد از دل او صبح صادق

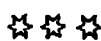


بر رخ جامع میان خلق و حق	جز محمد نیست برخوان این سبق
قبله و احد بود موجود و ار	زان بفرمائش همی شد ماه شق
شاهد لولاك آمد رحمة للعالمین	تا امور شرع دین بنهاد با چندین سبق

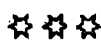
یابد از وی تربیت آنکس که باشد مستحق	در مقام لی مع الله تربیت کردش کریم
نی میا هی و دوائی بود آنجا نه ورق	کرد تعلیمش بدان علم لدنی بی سواد
جز دل بریان منه پیش معلم بر طبق	کوهیا در مکتب عشق خدا تعلیم گیر



چون بچشم حق شدم بینای حق	هستم از علم نظر دانا ی حق
زان انا الحق گفت و شد گویای حق	جسم چون داراست و جان منصور باز
قطره محوند در دریای حق	هر چه موجودند از بالا و پست
نیست جز حق هیچکس همتای حق	معنی کفو احد دانی که چیست
هست کوهی جان انسان جای حق	هم بگوش جان شنیدم صبحدم



بود خورشید و فلک زانوار عشق	همچو مه دیدم شبی دیدار عشق
جمله ذرات از این شد جار عشق	مصطفی الجار ثم الدار گفت
هست ذات پاک او در کار عشق	کل یوم هو فی شأن آیتی است
تا بدیدم چشم گوهر بار عشق	خنده ز دبر گریه ام مانند برق
از دم سوزان آتش بار عشق	هفت دوزخ يك شرر باشد بدان
از رخ و زلفین عنبر بار عشق	هشت جنت بوستانی بیش نیست
دارد از پستی و بالا غار عشق	عشق از اعلی و اسفل برتر است
حسن خوبان است یاز غار عشق	کوهیا در غار دل هیباش خوش



جان زلاهوت بود جسم ز ناسوت الحق	روح از عالم امر است و تن از عالم حق
ز آنکه باشد سخن سر معانی مطلق	نکند درك حدیث من مجنون عاقل

هست در بحر حقیقت دل پر خون زورق
 گرچه حلاج تو از گوش براری زیبق
 ماند در علم نظر عقل تو جاهل احمق
 نیست جز شرع نبی خانه دل را رونق
 کرد قایم به قضا منشی جانیشان به نسق
 همچو کوهی ز وجود دو جهان مستغرق

جان چونوح است ز طوفان بدن گریه کنان
 همه ذرات چو منصور انا الحق گویند
 چون ترا معرفت علم نظر کشف نشد
 در طریق نبوی سر حقیقت در یاب
 حکمت حضرت حق بین که جهان را یکسر
 باش در بحر وصال ازلی و ابدی

در سجود افتاد هر دم جمله جانهای ملک
 تا بیاییم^۱ از لب جان بخش او دلبر جنک
 نیست اندر مطبخ ما هیچ جز آب و نمک
 ماه و خورشیدند روشن از تو بر اوج فلک
 جان ما چون یونس آمد جسم مانند سمک
 نیست آنرا همچو خلق این زمانه ریب و شک

تا به بیند او خم ابروی آنمه یک بیک
 ما بیاد آن دهان در کنج خلوت شسته ایم
 دیک سودای تو را پختیم ما از آب چشم
 شمع ر ویت تا منور کرد عالم را هنوز
 من که در دریای وحدت غوطه خوردم در ازل
 رست کوهی از من و ما تا جمال حق بدید

بسکه از چشم سیه با ما کند مستانه جنک
 دوستان تابوت ما سازند از چوب خدنگ
 نیست دل را درد و عالم هیچ فکر نام و تنک
 در کشد کشتی عالم را دم او چون نهنک
 گفت چون سر میرود در راه ما باری ملنگ

دارد از جان و دل مالعل او صد گونه رنگ
 چون زتیر چشم او گشتیم آخر کشته باز
 چون سواد الوجه فی الدارین ما کردید ختم
 عشق چون در ریاست دروی هفتگردون قطره ایست
 گفتمش کوهی ز پا افتاد شاهها دست گیر

۱ (نسخه) تا بیاییم از لب جان بخش او دلبر جنک

براق شاهد لولاك بسته بر فتراك
 خدای را بجز او هیچکس نکرد ادراك
 چه زد بدیده شیطان رسول ریح سماك
 ز نور ظاهر لولاك و خطه افلاك
 و گرنه در عدم محض بوده اند هلاك
 به آب دیده آدم بشست هر دم پاك
 چو غنچه پیرهن جسم کرده ام صد چاك
 نخورده ایم شرابی که هست دختر تاك
 بغیر گفتن توحید ذات حق حاشاك
 و لیک در ره توحید میرود چالاك



نمود از هر طرف روئی بصد اظهار تنها يك
 همه ذرات می بینند او رخسار تنها يك
 همه توحید میگویند آن رخسار تنها يك
 ز لب می میدهد جانرا بت عیار تنها يك
 انا الحق میزند پیدا در و دیوار تنها يك
 ز بکبک ذره می بینیم او دیده او تنها يك
 تورا در غار دل چون هست یار غار تنها يك



چتر درویش بود موسم باران کپنك
 گر چه پوشند ز عشق تو گدایان کپنك

زمین و انجم و خورشید و ماه تا افلاك
 شنو حدیث محمد را بت و ربی گفت
 بشکل اعور دجال کور شد ابلیس
 وجود داد خداوند هر چه موجودند
 ز فیض قدسی حق هر دو کون موجودند
 ز نقش غیر جهان را که عکس هستی اوست
 بدان هوا که رسد جان من بگلشن وصل
 ز لعل ساقی باقی مدام سر مستیم
 نکفته است و نکوید زبان دل هرگز
 گذشته است ز اثبات و نفی چون کوهی

نظار دارد بسوی ما شه عیار تنها يك
 بروز او آفتاب است و شب چون ماه میتابد
 حدیث ما سواله را نمیگوید بدرویشان
 شدیم از باده لعلش همه مست از می وحدت
 درون خانه دل را صفاده گوش جان بکشای
 ندادد دیده او طاعت که بیند روی نیکورا
 ز کهف دل برون رفتن نمیشاید نشین کوهی

حله حور بود فصل بهار ان کپنك
 پادشاهان جهان جمله نمدمی پوشند

گر نشد حلقه بگوش در درویش بصدق
 چون بزنا رد و زلف تو میان در بندد
 آدم از جنت فردوس چو بر خاک افتاد
 چونکه بر سحره فرعون عصا شد ثعبان
 پیش سید که بگو سر حقیقت آورد
 در میان همه مرغان چمن از سر صدق
 بلبل از بال و پر خود چو قبا در پوشید
 تا بگیرد سر گوشی بر ار باب طریق
 اطلس و صوف و سقرات شهان میبوشند
 من نه تنها نمود فقر و فنا میبوشم
 پیش دیوانه دلان هست ادیم حلی
 پوست پوشیده به نظاره لیلی مجنون
 گفته‌ش جامه جان بر قد زیبای شما است
 با کپازان جهان نیز نمود هسی پوشند
 نمود و پشم زقر بانسی اسمعیل است
 کوهیا هر که کفن از کپنک خواهد کرد



روح اگر از چاه تن افتاد بر اوج فلک
 هیچ نقصان نیست یوسف را ز چه دانسته‌ایم
 هم برنگ خود بر آرد صبغت الله عاقبت
 رحم کرد ایزد بر او گفتند الله و معك
 سالمش آرد برون چون بونس از بطن سمك
 شد نمك هر چیز می افتد بدریای نمك

جز وجود حق عدم باشد یقین دانسته‌ام
همچو زربگداز زاتش زانکه در بازار عشق

در تعین عارفان هرگز نباشد هیچ شك
کوهیا صراف دارد در نظر سنگ محك

آتش و آبست و لعل و سیم و زرد در جان سنگ
سنگ چون در فطرت خود قابل دیدار بود
خانه دارد خدا از سنگ بر روی زمین
قاف و القرآن مراد از کوه مراد دوست را
آتشی دارد دل سنگ از محبت در نهاد
بر معادن دست یابد زر سرخ آرد بدست

جوهری بشناسد ایدل گوهر پنهان سنگ
نقد جان را بر محك زد این بود بنیان سنگ
حاجیان گردند هر عیدی از آن مهمان سنگ
هست عالم کوهیا چون کاسه بر خوان سنگ
داغ دارد لاله بر جان از دل بریان سنگ
هر که چون کوهی نشیند معتكف در کان سنگ

ای رخت شمع تا بخانه دل
دل چو در اصبعین تست بچرخ
وه که سیمرخ قاف قربت حق
عرش و کرسی و آسمان وز زمین
بهمه دل چو بی نشان شده اند
غیر معشوق کس نمی داند
چنگ و عود و رباب و بربط و نی
از ازل تا ابد که میگویند
روح کوهی بدیده جان تو را

خلوت خاص تو میانه دل
پس مکن چرخ دل بهانه دل
گشته پنهان در آشیانه دل
غرقه در بحر بیکرانه دل
ندهد هیچکس نشانه دل
راز پنهان عاشقانه دل
پیش مستان بود ترانه دل
با شد او صاف یکزمانه دل
در بیا نهی عارفانه دل

روی آن ماه چو خورشید عیان است ایدل

تا نگویی که ز ذرات نهان است ایدل

در جهان صورت حق جان جهانست ایدل	معنی هست که گفتند علی صورته
یعنی انسان شد و خود گنج روانست ایدل	کنت کنزاً که بیان کرد چه معنی دارد
گاه او پیر بود گاه جوانست ایدل	کل یوم هوفی شان بیانی است بدان
قد آن سر و روان راحت جانست ایدل	گل رخسار وی از باغ دل ما بشکفت
زانکه در وصف خود آنماه زبانست ایدل	کوهیا و صفدهان بت عیار مگوی

زانرو نگشت هرگز از روی حسن زایل	از روی حسن معنی جانرا بتی است مایل
بر عجز خویش هستند ذرات جمله قایل	نزد تو جمله خوبان چون ذره پیش خورشید
طومار زلف گردید در گردش حمایل	تا چشم بد نبیند روی نکوی او را
خورشید و ماه از آن شد حیران آن شمایل	رمز رأیت ربی در احسن صور بود
بود او بخویش عاشق دیدیم در اوایل	سیر بحبهم را آخر بیان همین است
ادراك و درك ادراك میباشد از فضایل	زانرو که نقش ادراك باقطره نیست فرقی
محروم چون رود باز از در که توسایل	شیشی الله است کوهی بر خاک آستانش

بر تو بخوانند حضرت یا ایها المزمّل	خسبیده چندمانی در جامه خواب غافل
باید همیشه باشی با وصل یار و اصل	الاخواب و خور حذر کن دو جسم و جان گذر کن
بگذر ز علم و دعوی میباش مرد عاقل	از گفتگو چه حاصل کردار باید اینجا
هر لحظه نفس خود را بی تیغ ساز بسمل	قر بان راه حق شو تا عید وصل یابی
یعنی صفات حق را هستی بدات حاصل	شد حاصل حقیقت جان تو در دو عالم
زانرو خدای گفتت هم ظالمی و جاهل	برداشتی امانت نفست خیانتی کرد
دیوانه کی شناسد یا عقل و هیچ عاقل	سبحان من عرفناك ورد زبان اشیا است

چندانکه سیر کردیم در حکم حرف الله	جز حلقه دو زلفش روحم نساخت منزل
در سیر شام اسری ما زاغ می شنیدیم	جانم بهر دو عالم زانرو بگشت مایل
بگذشتم از دو عالم در قید خویش ماندم	آمدند از حضرت کز غیر ما چه حاصل
فعل و صفات و اسما در کوهی است ظاهر	انسان کسی بود او کز ذات هست کامل

بیجان و تن دلم شد با وصل یار واصل	تحصیل یار کردیم علمی بود که حاصل
که که ز روی باطل حق مینماید ایدوست	فرقی نمیتوان کرد ما بین حق و باطل
اوشه بدیده خود بیند جمال خود را	چشمی دیگر نباشد بر روی دوست قابل
خود عاشقست و معشوق بر خویش عشق بازد	بر خوان یحییهم را اگر بایدت دلایل
دارد غنای مطلق در غار فقر کوهی	جا و ید شد مجرد از جان و از تن و دل

من درد کش باده صهبای الستم	تا شام ابد نیز نه مخمور و نه مستم
تاساقی وحدت می عشقم بقدم ریخت	از کسه کش دینی و از خویش پرستم
شیدائی عشقم من و رسوائی جانان	با حور و بهشت و ورع و زهد به بستم
در مدرسه و صومعه بس عمر بشد صرف	جائی نرسیدم من و آن بوده که هستم
گر ناری و گر نوری و گررند خرابات	از قسمت او راضیم این است که هستم
بر خاک ره درد کشان سر بنهادم	دادند حریفان ازل باده بدستم
دیدم چو مسلمانی عالم همه کوهی	در کنج خرابات به آهنگ نشستم

دلبر اجانب ارباب وفا بکشا چشم	که مرا از رخ زیبای تو شد بینا چشم
تا بر آریم ز وصل تو در از بحر وجود	دارد از گریه پنهان دل و هم دریا چشم

در تماشای تو گشتیم ز سر تا پا چشم	تا به بیند نظر پاک بصد دیده تو را
آدم از پستی خاک و ملک از بالا چشم	نظری کن که همه بر مه رویت دارند
باز کردند بدیدار خدا جانها چشم	بار چون مردمک دیده دل شد کوهی

که خموش است مرا هر دولب گویا چشم	حرف اسرار ازل پر دل خود خوانا چشم
داشت بر عاشق خود او پسر ترسا چشم	از همه خلق جهان بر در دیری دیدیم
منکر هر طرف و دور مدار از ما چشم	شب معراج خداوند محمد را گفت
باز کردیم بعین و صفت و اسما چشم	دیده عقل بدیدار خدا چون نرسد
نکشائی بجز از دیده ما هر جا چشم	چشم او با دل کوهی بسر صدق بگفت

(از او ائیل این فزل چند شعر افناده است)

شمع هم میسوزد از آه دل آتش فشان	گر چه چون پروانه از شمع و صالت سوختم
چون بکام دل نمی یابیم بوسی از گران	ما ز لعل یار دندان طمع برکنده ایم
کوهیامی مال روی زرد خود بر آستان	باسکان کوی او میباش شبها تا بروز

بعد از آن وصل حق تمنا کن	ترك سودای دین و دنیا کن
حسن ما را بما تماشا کن	وجه باقی به بین و باقی شو
گو بدت حق که روی با ما کن	چون گذشتی ز هر چه غیر خداست
قطره ها را محیط دریا کن	دو جهان قطره محیط خداست
بگذر از زیر و ترك دریا کن	ببجهت هر طرف که دیدی اوست
به جناب خدا تولا کن	چون تبرا کنی ز روح و ز نفس

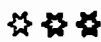
چشم حق بین طلب ز حضرت حق
دیده ها را بدوست بینا کن
این زبانیکه هست در دهن
هم به ذکر حبیب گویا کن
چشم دل برگشا و در جان بین
دیده بر روی یار زیبا کن
کوهیا چون شدی بمکتب عشق
همه اسرار شوق انشا کن

بسته ام ز نار کبری بر میان
در قبول خدمت پیر هغان
بر در دیری نشینم روز و شب
در سجودم روز و شب پیش بتان
طاعت و تسبیح و ذکر و فکر ما
نیست جز جام شراب ارغوان
کرده ام روز ازل در گوش جان
حلقه ای از زلف ترسا زادگان
دیدم اندر دیر ترسا زاده ای
جام بر کف همچو ماه آسمان
خنده زد بر روی ما چون آفتاب
دیدمش روشن که شد او جان جان
بر مثال ذره می کردم بسر
پیش خورشید جمال دستان
ساغری پر کرد و گفت اینرا بنوش
تا به بینی در دلت حق را عیان
نوش کردم دیدم آن معنی که گفت
حضرت حق بود پیدا و نهان
قطره ای زان باده تا کوهی چشید
محو شد در قعر بحر بیکران

کشف شد اسرار پیدا و نهان
تا نهادم بر خم دل شمع جان
صد هزار آواز بشنیدم بدرد
در دل اول از خدای غیب دان
گفتمش در گوش و چشم جز تو نیست
گفت بستم در دهانت هم زبان
من بکام دل رسیدم زین سخن
کو بیان می کرد پیدا و نهان
سرتو حید ازل شد آشکار
دید حق را دیده پیرو جوان

تافت این خورشید از هر سو عیان
 در نگر در روی ماه دلبران
 گفت بنگر در قد سرو روان
 ز دانا الحق سرو باغ بوستان
 نیک میدانند این را عارفان
 سر توحید از زبان بلبلان
 خون چکید از شاخ سرخ ارغوان
 هستم ایندم غرق بحر بیکران
 جمله گفتند این بصد شرح و بیان
 زاهد اسرار کوهی را بخوان

بر همه ذرات همچون آفتاب
 گفت اگر خواهی به بینی ذات من
 کفتمش جانرا نمیدانم که چیست
 چون نظر کردم بقدر سرو ناز
 این نه شعر است اینک اسرار دل است
 میشنیدم صبح در صحن چمن
 چون ز بلبل گل شنید این ماجرا
 قطره ای بودم ز بحر لایزال
 اندر این دم انبیاء و اولیاء
 گر نمیدانی ز علم من لادن



چه بود این زندگی و باز مردن
 بروز حشر دیگر زنده کردن
 درون دیده هر دیده روشن
 در آمد آفتاب از بام و روزن
 که انسان بود در تقویم احسن
 بسان آتش اندر سنک و آهن

چه حکمت بود ما را آفریدن
 نمیدانم چه سر است اینک خواهد
 غرض این بد که او خود رابه بیند
 صباحی بود دیدمیش چو خورشید
 خوش آمد در دل و بنشت در جان
 خود آمد در دل کوهی و بنشت



در گل نسترنت یا سمن آمد بیرون
 تا گل اندام تو از پیرهن آمد بیرون
 همچو بلبل بچمن نعره زن آمد بیرون

خط ریحان تو از نسترن آمد بیرون
 غنچه صد لخت قبارا بسحر که زد چاک
 بهوای گل رویت دلم از کتم عدم

از خطا آهوی مشکین ختن آمد بیرون
 بهر اظهار خدا نور من آمد بیرون
 با سر زلف شکن پر شکن آمد بیرون
 روح من همچو شکر زان دهن آمد بیرون
 آنکه از سینه مادر لبن آمد بیرون
 اشک از دیده عقیق یمن آمد بیرون
 بهر یکد بدن اویس قون آمد بیرون
 کز خدا پیش محمد سخن آمد بیرون

بومی از سنبل زلف تو صبا برد به چین
 مصطفی گفت که از غیب هویت اول
 شاه لولاك ز خلوتکه خاص وحدت
 لب دلدار چه فرمود نفخت فیه
 روحم از لعل لبش خورد شرابی شیرین
 چون بیاد لب لعلش دل ما خون بگریست
 وه چه سراست که آنروز خدا در محشر
 گو هیاروح اضافی که شنیدی نطق است



که در شهری و در کوه و بیابان
 که کردی جمله عالم نور افشان
 که جز تو نیست کسی در جسم و در جان
 که رویت روز و شب زلف پریشان
 که کردی جمله رابی تیغ بران
 که دلبر میکنی نالان و گریان
 زبانها بر تو گنک و لال خیران
 که خود را دید در مرآت انسان
 اگر چه یزدیش از راه شیطان
 حلال اندر جمانند او دو اخوان
 بجز جیس و بجان نوح و طوفان

سلام الله ای خورشید تابان
 سلام الله ای ماه منور
 سلام الله ای هستی مطلق
 سلام الله در هر روز و هر شام
 سلام الله ای الله و اکبر
 سلام الله در جان جز تو کسی نیست
 سلام الله و صفت کی توان گفت
 سلام الله بر آدم خدا گفت
 سلام الله بر حوا بیان کرد
 سلام الله بر هابیل و قابیل
 سلام الله بر شیت و برادرین

بر ابراهیم شد آتش گلستان	سلام الله گو بر هود و صالح
به یعقوب و به یوسف شاه کنعان	سلام الله هم بر لوط و اسحاق
که قریبی یافت اندر عید قربان	سلام الله به اسمعیل قربان
دگر بر حضرت موسی عمران	سلام الله بر شعیا و یوشع
که ایشا نند غرق آب حیوان	سلام الله بر خضر و به الیاس
که سر بریدندش در طشت غلطان	سلام الله بر یحیی معصوم
که اره بر سرش بنهاد سبحان	سلام الله از ما بر زکریا
دگر بر حکمت دانای لقمان	سلام الله از ما بر عزیز است



دارم از زنجیر زلف یار سودای جنون	یار چون از زلف کج آویخت ما را سرنگون
عشق او بگرفت سر تا پام بیرون و درون	خواستم بگریزم از دام بلا در عاقبت
نیست جز دیوانگی در عشق ما فن و فنون	عاشقان با عاقلان گفتند ای بی حاصلان
این ندا آمد بگو شم از رواق نیلگون	دوش میکشتم بس در خاک آن در تا بروز
تخرج الروح الینا و الاملاک اجمعون	هاتفی میگفت راجع شو بیا با اصل خود
حق جو بفرستاد حرف السابقون السابقون	سرفدم سازیم پیش از جمله پیشت آوریم
هست آن دلدار در رگهار روان مانند خون	مهر او با شیر شد ای دوستان در جان ما
کی شدی از هر دو عالم از حروف کاف و نون	گر نه حق بودی باشی در بطون و در ظهور
امتحان میکرد ما را از برای آزمون	از چه رو فرمود است و ربکم ای سالکان
ما عرفناک است قول جمله لا یعقلون	هر کرا پرسیدم از کنه صفات لم یزل
کس نیابد و صل او را زود الا صابرون	کوهیا در صبر خواهی وصل جانان یافتن

اود را عیان ثابت و اعیان در او
 غیر هستی نیستی با شد بلی
 دیدم او را هم بچشم او عیان
 راز خود با خویشتن گوید مدام
 دید کوهی ذات شارح را بذات
 چو کوهی ذات شارح را بذات

دلا از خویش شو پنهان و میرو
 بر آور سر ز خاک جمله ذرات
 چو آن یار سبک روح مجرد
 چو عشق ذات پاک حی بیچون
 نداند غیر او او را دیگر کس
 در آور باغ همچون ابرو انش
 سحر گاهان حدیث درد خود را
 بر اکوهی چو خورشید از پس کوه
 درون دیده چون انسان و میرو
 چو خورشید فلک تا بان و میرو
 در آور چشم این خلقان و میرو
 چو ما عاشق شو و حیران و میرو
 خدا را با خدا میدان و میرو
 روان شو در گل و ریحان و میرو
 چو بلبل پیش او میخوان و میرو
 حدیث من را نی خوان و میرو

هرگز عرش است دل خال سیه همتای او
 عالمی را کشت و دردم زنده کرد آن جانفزا
 می نکنجد در زمین و عرش و کرسی آه آه
 هست موجودات ظل او و او چون آفتاب
 بر لب دل گوش نه تا بشنوی بی واسطه
 کوهی دیوانه دل تا دید آن چشم شیاه
 رشته زلف است جان عمر سمن فرسای او
 یحیی الموتی است می بینیم در لبهای او
 جز دل پر خون نمی بینیم یاران جای او
 در دل هر ذره روی قمر فرسای او
 علم توحید خداوند از لب گویای او
 همچو آهو میدود پیوسته در صحرای او

لن تنا لو البرحتی تنفقوا	یعنی جان در باز اندر راه او
نققه کن جان و دل دنیا و دین	خویش را بر خاک افکن سر نکو
فانی مطلق شو و معدوم شو	نیستی با هستی آمد رو برو
وجه باقی باشد و فانی شود	هم خیال و اعتبار و رنگ و بو
کیف مد الظل چه گفت انسر و قد	کوهیا غایب مشو پهلو ی او

بیا ایدوست دیداری از این سو	معزز کن شبی رخسار از این سو
و گرنه با نسیم صبح بفرست	زموی زلف خود یکتا از این سو
بگوشت میرسد هر صبح ^۲ و شامی	فغان و ناله های زار از این سو
برای دفع مخموری صبحها	روان کن باده ابرار از این سو
گروه دارد دلم از کربه بکشای	بخنده ^۳ لعل شکر بار از این سو
ز گلزار جمال خود نسیمی	بیاد ^۴ صبحدم بگذار از این سو
چو بلبل بیقرارم هر سحر گاه	فکن برگی از آن گلزار از این سو
ایسای دلیر عیار شب رو	بیا بر کوری اغیار از این سو
روا نبود که تنها میخوری می	بده یک ساغر خمار از این سو
قدح بر کف بکوهی گفت ساقی	بیا از جانب کهنسار از این سو

کوته نمی شود سخن ما به گفتگو	هر شب دو زلف یار شماریم هو بمو
یکنره سایه نیست در آفاق دیده ام	جاییکه هست ماه بخورشید رو برو

۱. (نسخه) بیا ایدولت بیدار از این سو معزز کن شبی دیدار از این سو

۲. (نسخه) هر صبح و هر شام ۳. (نسخه) بخندان لعل گوهر بار ۴. (نسخه) بهار

ما نند غنچه در دل ما هست تو بتو
 اشکم رود ز دیده بهر باغ جو بجو
 چون باد صبح در بدر افتیم و کوبکو
 آمد ندا که حضرت ما را بجو بجو
 خندید لعل یار که گهی بگو بگو

سودای زلف آن گل سیراب سرو قد
 تا سر نهد پهای جو اناث گلغذار
 از بهر يك شما مة زلفین عنبرین
 گفتم گذشتم از طلب وصل دلیرا
 بگریستم ز درد که جا نم بلب رسید



در دیده دیدها بصر تو
 کرده بجمال خود نظر تو
 دادی همه را ز خود خبر تو
 هم منزل و راه و راهبر تو
 بنشسته بروی بحر و بر تو
 چون آتش عشق در حجر تو

ای کرده بعین جان سفر تو
 از چشم سیاه ما هر و بیان
 در صورت مصطفی نمودی
 دایم سفر تو هست در خویش
 در دیده ما مقام داری
 در غار و جور باش کوهی



ماه تابان را نهان در نیم شبها کرده
 بلبل روح مرا صد گونه گویا کرده
 در دلم کان قطرة خونی است چون جا کرده
 خطه ۱ اموات را در یکدم احیا کرده
 آنچه خود کردی چرا در گردن ما کرده
 آدم و ابلیس را ز اینگونه احیا کرده
 نفی و اثبات خود اندر لا والا کرده

تا بگرد گل ز سنبل زلف پیدا کرده
 غنچه را تا در تبسم همچو گل بکشاده
 ای که از فرط بزرگی می نکنجی در جهان
 بر زمین انداختی در ره لعابی از دهان
 خیر و شر بنوشته‌ای در لوح جانها از ازل
 دانه خال سیه در دام زلفت بسته‌ای
 خالقا جز تو ندارد هیچ موجودی دگر

نزدار باب نظر علم الیقین باشد همه کوهیا اسرار توحیدی که انشا کرده

دیده ام در دل و جان روی تو را دزدیده	کرده ام طوف سر کوی تو را دزدیده
جگرم خون شدو دزدیده و دل زینخسرت	تا صبا دید شبی موی تو را دزدیده
منم آن دزد که شب تا بسحر می گردم	هر دم از باد صبا بوی تو را دزدیده
میگذارد همه شب روز از این بیم چو شمع	که ز رخ خال چو هندوی تو را دزدیده
به چمن سر و سپی را بسحر که دیدم	سایه قامت دلجوی تو را دزدیده
ماه و خورشید بدزدی برد از روی تو نور	بر فلک نیز ملک خوی تو را دزدیده
گفت کوهی بشب تار به آواز بلند	ذره حلقه گیسوی تو را دزدیده

زلفت گشاده عنبر سارا گره گره	بر بست و داد باد صبا را گره گره
گل ۱ لخت لخت جامه بیاد تو چاک زرد	بگشاد غنچه بند قبارا گره گره
می بست و می گشاد بهر جا که میرسید	سیلاب اشک دیده ما را گره گره
چون باد صبح خفته ز مردم شب دراز	روح گشاده جمع شمارا گره گره
بگشاید چشم مرحمت ایاد شاه حسن	از ابروان بسته خدا را گره گره
مانند قدما که چو چنگیم در رکوع	بر هم بلند زلف دوتارا گره گره
در خدمت قبول تو جا لب و از جست	بر بسته ام میان صفارا گره گره
در چین زلف سر کشت ای سرو گلعداز ۲	خالت به بست باد صبارا گره گره
زاهد بدانکه از زرو ۳ سیم جهانیان	مانندخواجه نیست گذارا گره گره

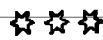
۱ (نسخه) گل نیز جامه را بهوای تو چاک زد ۲ (نسخه) ایماه گلعداز

۳ (نسخه) از زرو سیم توانگران

از بیم رسته ایم و ز امید فارغیم کوهی بست خوف و رجاء را گره گره



بگذر از فکر و ذکر و اندیشه	همه شیران هست در بیشه
عشق او آتشی است خرمن سوز	هر دو عالم بر او است یکخوشه
چشم عالم ز لمحه بصرت	چشم او تا که زد بهم گوشه
گر تفکر کنی تو در آیات	نیست در ذات پاک اندیشه
ماه شد پرده دار خورشیدش	روی او را بزلف می پوشه
بحر و حدت محیط حق باشد	هست کونین اندر او خوشه
عمر ما بس دراز خواهد بود	جان چو دارد زلف او ریشه
جان کوهی بیاد آن لب و لعل	همه بر کان دل زند تیشه



هست او جان من و جان همه	جان چه باشد بلکه جانان همه
جامه جان را چو در پوشید بار	سر بر آورد از گریبان همه
بارخ و زلف خود آن بت روز و شب	تازه دارد کفر و ایمان همه
آیت ابکو کثیر ارا بخوان	خندد او بر چشم گریان همه
مehوشان از حسن او دزدیده اند	روی او خورشید تابان همه
جمله اشیا صوت و حرفی بیش نیست	حفظ او بر دوستداران همه
نال می کن کوهیا چرن هست حق	در میان آه سوزان همه



بلبل و قمری و کبک و فاخته	شرح اسماء از حق آموخته
تا به خلوت با خدا گویند راز	وحش و طیراز آدمی بگریخته

آب و آتش را بهم آمیخته	لطف و قهر ایزدی در آب و خاک
همچو لاله داغ در دل سوخته	کوهی از اندیشه خال رخت

شد از او شیخ و شاب در ناله	مه ما هست چارده ساله
هست در منقل جهان ناله	آسمان سوخت ز آتش خورشید
میخت و درد عشق را ژاله	دل ز خال وصال او برداشت
بود خورشید و چرخ در ناله	تار سیدم بوصل آنمه دوش
آمد از سنک و خاک اولاله	کوهیا در سرای آن گل روی

يك جلوه در جهان مکین و مکان زده	سلطان عشق خیمه چو در لامکان زده
بر ماه و بر ستاره و بر آسمان زده	يك لعمه از لوامع خورشید روی او
بلبل هزار نعره بپر بوستان زده	تا برده باد بوی گل روی او و بیاباغ
اهل یقین نیند در این ره کمان زده	چونش یقین که غیر تو کس نیست در جهان
جانم بیاد لعل لب دستان زده	در جام آفتاب می لعل هر زمان
زانیم آنچه غم که درد و جهانم زیان زده	وصف لبش چو روز و شب اندر زبان ماست
سر با امکان کوی تو بر آستان زده	از هر دو کون ^۱ خاطر کوهی چه فارغست

شده از حال دلم جمله ذرات گواه	دلم از درد تو فریاد بر آورد که آه
خاک گشتیم و فتادیم از این رودر راه	تا سک کوی تو بردیده ما پای نهد
گفت ما نمیم چو جان در دلت الله الله	گفتم ای جان جهان جز تو ندارم درد دل

۱) نسخه) زین خود چه غم ۲) نسخه) در هر دو کون

تا ز خورشید رخس دیده ما روشن شد	روی او بود بهره زره چو کردیم نگاه
بر در غیر خدا کوهی دیوانه نرفت	دارد از حضرت سلطان جهان شی الله

آفتاب منی و ماس همه	چشم و زلفت شب سیاه همه
علم و ادراک را بتوره نیست	تو نمائی به لطف راه همه
نال میگویدم بیا نک بلند	که توئی در میان آه همه
هو غنی و اتم الفقراء	ما گدائیم و او است شاه همه
ز آفتاب رخت چو کوهی سوخت	سایه زلف او پناه همه

بر آمد آفتاب روی آ نماه	شب تاریک روشن شد سحرگاه
بزلف و روی خود آنمه شب و روز	نه تنها عشق باز د گاه و بیگاه
شبی در بزم بودم پیش تر ما	بت و ز نبار می گفتند الله
نظر کردم بتا قولی و فعلی	همی گفتند از دل های آگاه
چو شیر روح شد دریشه وصل	خلاصی یافتم از نفس رو باه
بدان کوهی که کفر و دین و اسلام	بهم رستند همچون دانه و گاه

آتش عشق بتان هردو جها ترا سوخته	شمع روی بار پیدا و نهارا سوخته
عکس رخسارش نه تنها سوخته ^۱ گل در چمن	یاد آن رو هر سحر که بلبلان را سوخته
و چه سراسر است اینکه شوق ^۲ وصل حی لایموت	در بهشت عدن دیدم مردمانرا ^۳ سوخته
وصف شیرینی آن لب هر که دارد در دهان	شد یقینم اینکه او کام و زبانرا سوخته

۱) نسخه) سوخت گل را ۲) نسخه) ذوق ۳) نسخه) حوریان

در دو عالم دیده پیرو جوان را سوخته	لعل سیرابش که آتش پاره‌ای بود ازازل
در زمان گفتند مردم انس و جانرا سوخته	اشك و آه گرم کوهی چونکه ^۱ باهم ساختند

هیچ نکذاری زور دلا اله	بر تو بادای جان که دل داری نگاه
گر بچشم خود کنی بر حق نگاه	غیر او خود نیست موجودی دگر
از خدا جز وصل او چیزی میخواه	گر همی خواهی وصال ^۲ جاودان
در میان سوز و اشك و دود و آه	همچو شمعی باش شب هاتا بروز
تا بر آید از دلت خورشید و ماه	باش همچون آسمان همت بلند
جمله موجودات يك خال سیاه	بر مه رخسار آن خورشید بین
همچو گل بنمود از برك گیاه	از دل هر ذره آن آفتاب
همچنانکه دانه روید قشر و گاه	جان موجودات از او موجود شد

هست او شاه حقیقت کوهیا شام گواه	آفتاب لا یزال است او و عالم همچو ماه
روی آن خورشید باشد آفتاب ملك و جاه	هر دو عالم سایه زلفین عنبر سای او
باشد او رادر دل هر ذره ازهر جوی ^۳ راه	آه از این خورشید کز جان میکند روشن طلوع
در خلا و در ملا جز لطف او نبود پناه	هر که از ریب المنون آمد بجان از خاص و عام
هر که او راهست حرفی از سفید و از سیاه	جز رخ زلفش چو کوهی نقش او در جای نیست

جان ^۴ داد مقام لی مع الله	بر دوخت دلم ز ما سو الله
تن خیمه شناس و دل چو خرگاه	سلطان دو کون در دل تست

درظلمت و نورگاہ و ییکاہ	بنمود درون دیده روشن
چون خاک فتاده بر سر راه	کوهی بهوای تابش نور

ز ساقی ازل جاوید مستی	دلا چون محرم روزالستی
درون دیرجان ساقی پرستی	تو آن مستی که از می های دبرین
زمستی شیشه تن را شکستی	سقیمم ربهم چون ساغرت داد
ز ترکیب تن خاک کی برستی	بسیط عالم جان را بدیدی
همیشه بوده باشد جان هستی	بجز او کل شیئی هالک آمد
که جز او نیست دربالا و پستی	زاعلی تا به اسفل دید کوهی

تا بیایم ز خرابات نشانی و خبری	دوش از صومعه در میکده ز قتم سحری
آن یکی بود چو خورشید و گر چون قمری	بر در ^۱ دیر مغان مغیجگان را دیدم
سینه بر سینه من زد ز صفا سیم بری	از سر صدق و صفا دست در آغوشم کرد
گفت ما را بجز این نیست بهالم هنری	بوسه ها بر لب من داد و قدح پیش آورد
دیدم از پرتو دیدار ^۲ بجان در اثری	نوش کردم قدحی چند از آن جام ظهور
بر من از عالم اسرار گشادند دری	کشف شد سر ازل تا به ابد در یکدم
گفت بشناس مرا از خود و ازهر بشری	کوش جانرا بگرفت و قدحی دیگر داد
هر چه بینی بجهان خشک و تری خیر و شری	گفت کوهی که منم جمع به اسماء و صفات

۱ - (نسخه) بر در دیر مغان مغیججه ای را دیدم - آنکه او بود چو خورشید بشکل قمری

۲ - (نسخه) دیدم از پرتو انوار بجانم اثری ۳ - (نسخه) خشک و تری خیر و شری

رو که از حسن گل و درد دلم بیخبری
 عاشقی بر دل خود در گل اگر مینگری
 زانکه در جان و دلم نیست بجز گل دگری
 گفت ای باد صبا چند کنی پرده دری
 گر کنی در دل خویش از ره معنی نظری
 جز لب خشك نداریم بخون چشم تری

نعره زن مرغ سحر گفت بباد سحری
 همه فریاد و فغان^۱ تو بر ای دل تست
 بلبش گفت بلی در دل خویشم عاشق
 از میان غنچه سیراب لب خود بگشود
 که توئی بلبل باغ و گل سیراب چمن
 کوهی سوخته فریاد بر آورد که آه

با ساقی دلربای جانی
 از دست حبیب جاودانی
 مستند و مدا م در جوانی
 ناخورده شراب ارغوانی
 گویند خموش لن ترانی
 زان باده همچو لعل کافی

يك شیشه شراب ارغوانی
 زان باده که روح خورد اول
 زان باده که مهر و ماه خوردند
 ای زاهد خود پرست مغرور
 زاهد طلبد وصال اما
 کوهی قدحی ستاند از غیب

دهد بر هستی واجب گواهی
 ظهور اوست در سر الهی
 صباحش آفتاب صبحگاهی
 به بین ما را دگر از ما چه خواهی
 بدید آ نماه را پاك از مناهی

ز حد نه فلك تا گاو ماهی
 نظر در ظاهر و باطن چو کردیم
 توئی آنشه که گلخن تا بر ادوش
 جمال خویش را بنموده گفتی
 چو کوهی یافت جان از وصل رویش

جسم و جان را از دو عالم سوختی	تا مرا علم نظر آموختی
خانه دل غیر الا در نظر	دیدم از جاروب لا میروفتی
بیش شمع روی او پروانه وار	آفتاب چرخ را میسوختی
تامی صافی شود خون دلم	همچو انگور از لگد میکوفتی
دید کوهی کز نسیم روی خود	لاله را چون شمع می افروختی



آشکار او نهان ما توئی	جان جان و جسم جان ما توئی
از قدم تا فرق می بینم تو را	چشم بینا و زبان ما توئی
همچو طفلان در کنارت بیقرار	شیر ما در آب و نان ما توئی
بلبل روح همی گوید بلند	باغ و سرو گلزار ما توئی
کل یوم هوفی شان آیتی است	با تو مشغولیم شان ما توئی
جان بیوسی با تو سودا کرده ایم	نقد بازار دکان ما توئی
هر دو عالم هست خاک راه تو	هم زمین و آسمان ما توئی
از عطا های تو شد کوهی غنی	آفتاب و بحر و کان ما توئی



در تو حیرانم که چونم ساختی	چارا عنصر را بهم پرداختی
وز دل و وز دیده ما ای حیب	خویشتن را دیده و بشناختی
قلب مؤمن گفته عرش من است	آمنی ^۲ و عرش را بنواختی
خود شراب و شاهد ^۳ و ساقی شدی	زان چوشه من در میان بگذاختی

۱ (نسخه) چار عنصر چون بهم پرداختی ۲ (نسخه) خوب کردی عرش را بنواختی

۳ (نسخه) ساغر

کوهیا روزی که قالب ساختند سک شدی و اسب را میتاختی

پادشاهی و شاه می طلبی	آفتابی و ماه می طلبی
اگر از ما گواه می طلبی	کل شئی شهید آیت تست
سر و چشم سیاه می طلبی	تا به بینی بدیده ها خود را
نال و درد و آه می طلبی	قوت جان تو اشک خونین است
تو نه مال و نه جاد می طلبی	همچو خورشید در جهان فردی
چه طریق و چه راه می طلبی	رهنمای همه توئی از ما
چند برک گیاه می طلبی	کوهیا از جگر غذائی ساز

ملک و تاج و تخت و زرینم توئی	در فتای فقر دیرینم توئی
خالق هم آن و هم اینم توئی	گر ندارم دین و دنیا باک نیست
در چمن چون سرو سیمینم توئی	همچو گل بشکفتم از باد بهار
روشنی عین چون میم توئی	نون ابروی تو بینم در نظر
گفت کوهی یار پیشینم توئی	گفتمش بعد از همه یادم کنی

مردم چشم مرا در صد حجاب ^۱ انداختی	زلف را تا بر مه رو در نقاب انداختی
چون زخورشید رخت تابی ^۲ در آب انداختی	غوطه خوردم در سرشک خویش تا بینم تورا
پیش مستان حقیقت زین کتاب انداختی	سوختی دلهای مشتاقان در آتش ساقیا
گفت نادر ویش واری در جواب انداختی	روز ^۳ دیگر از دهانت بوسه کردم سؤال

سوختی در آب و آتش باز انسان در چمن ناله در جان نی و چنگ و رباب انداختی

جرعه ای نوش کن که تا دانی	باده را نشأ یست رو حانی
هست اسرار سرر بسانی	باده و شمع و شاهد و مجلس
تا نه خیزد به پیش حیرانی	نوش کن جرعه ای بیخود شو
میدهد باد ه های سبحانی	ساقی مست حضرت عزت
هست این جمله را اگر دانی	شمع و نقل و شراب و شاهد داد
خواند پروانه را به مهمانی	شمع خود را بسوخت در مجلس
دیدم او را بشکل انسانی	گفت کوهی که عینها ما ایم

سبقت رحمتی علمی غضبی	گفت رحمان با حمد عربی
دل اوساخت پیشه بی سببی	ساخت کارش مسبب الاسباب
دل قدح دان چوشیشه حلیمی	باده روح را بجان مینوش
نفس کافر ز فعل بولهبی	نور پاکت ز نور احمد دان
خون دل خور چو باده عنبی	چون جگر شد کباب ز آتش عشق
بوده ای پیشتر ز ام و ابی	کوهیا در صفات و ذات قدیم

از برای چشم بینا آمدی	از قدم تا فرق ز بیا آمدی
از دل اندر دیده ما آمدی	کردی از ظاهر بیاطن التفات
بس عجب بر برج دریا آمدی	آمدی بالذات بر اشیا محیط
در زبانها جمله گویا آمدی	بودی اندر گوشها سامع بخود

دوش همچون ماه دیدم نیم شب	با سر زلف مطرا آمدی
روز دیگر مست و جام می بکف	بار باب و چنگ و غوغا آمدی
بالب یا قوت و زلف عنبری	از برای قوت جانها آمدی
تا به بینی حسن روز افزای را	با دو چشم مست شهلا آمدی
نی ازل باشد تو را و نی ابد	نه ز پستی نه ز بالا آمدی
چون سقیمم ربهم گفتی بلطف	ساقی روحی و سقا آمدی
مست رفتی از بر مایی خیر	قاضی و مفتی و دانا آمدی
دیدم اندر دیر روزی ناگهان	وه که بازلف چلیپا آمدی
غیر خود را از میان برداشتی	زین جهت دانم که تنها آمدی
یاد دارم آیت خلق جدید	گاه پیر و گاه بر نا آمدی
بر سر قاف قناعت منقطع	کوهیا مانند عنقا آمدی

نمود صبح سعادت ز غیب دیداری	طلوع کرد چو خورشید روی دلداری
بهر چه دیده جان دید روی دلیر را	ندیده ایم جز او هیچ بار و اغیاری
بدیر و صومعه دیدم بچشم او او را	گهیش زاهد و عابد گهیش خماری
مدام پیشه او عاشقی و معشوقی است	بحسن خود متعلق بخود گرفتاری
چو آفتاب رخ او نداشت مشرق و غرب	ز جان جمله ذرات سر زدا نوااری
درون سینه کوهی است منزل آنشاه	چنانکه احمد مرسل ز غیر در غاری

روی چون آفتاب و مه داری	زلف و خال چو شب سیه داری
میبری صد هزار دل هر دم	چه شود گر یکی نکهداری

چون تو سلطان کشور حسنی	همه آفاق را سپه داری
در زنجندان خویش ای دلبر	یوسف روح را بچه داری
و حسده لا شریک له گفتی	جمله ذرات را کوه داری
پیش عشقت که کبریای دل است	کوهی خسته را چو که داری

هست گردانید ما را از جهان نیستی	کرد منزل مرغ جان در آشیان نیستی
خانه تن را که قصر پادشاه روح شد	خاک راهی یافتیم در آستان نیستی
اعتبارات یقین در نیستی مطلق است	هستی واجب در آید در نهان نیستی
چون مرادت لا بود از گفتن لاریب فیه	گل شکفت از شاخ لا در بوستان نیستی
داده از یکدانه ارزن گفت نحن الزارعون	نعمت هستی او پر کرده جان نیستی
آتش هستی چو غیر خوبشتم را پاک سوخت	نه فلک شد بر هوا همچون دخان نیستی
کوهیا گرچه الف شد مبدأ هستی ذات	در معاد خلق لام است ابروان نیستی

گر شبی آنماه با زلف پریشان آمدی	زره ذره از رخس خورشید تابان آمدی
گر نبودی آدم از آئینه ذات خدا ۱	اینهمه نور و صفا در قلب انسان آمدی
آفتاب روی آنمه گر همی کردی طلوع	از رخس سنک سیه لعل بدخشان آمدی
دل نمیدانست او را در زمین و آسمان	یار اگر دامن کشان در صورت جان آمدی
گر نبودی گریه کوهی چو ابر نو بهار	بلبل بیدل چرا در باغ نالان آمدی

هر دم بشکل دیگر دیدار مینمائی	روی چو ارغوان را گلنار مینمائی
-------------------------------	--------------------------------

۱ (نسخه) گر نبودی آدمی آئینه ذات خدا پس چرا نور و صفا در قلب انسان آمدی

که شاهد شکر لب که باد های رنگین
 که یار دوست باشی اندر مقام وحدت
 اقرار مینمائی یعنی که نیست جز من
 چون آفتاب مطلق خود گفته انا الحق
 میخواستم به بینم یکبار رویت ایدوست
 با خویش عشقبازی با دیگری نسازی
 در جام جمله اشیا سائر توئی چو خورشید
 در غار سینه کوهی بنشست و دم فرو بست

گاهی کلاب باشی که خار مینمائی
 که دشمنی بکثرت خونخوار مینمائی
 چون گویمت که هستی انکار مینمائی
 هر ذره چو منصور بردار مینمائی
 هر لعمه که دیدم صد بار مینمائی
 از غیر خویش دیدم بزار مینمائی
 سایر بذات خویشی ستار مینمائی
 چون مصطفی حجابی در غار مینمائی



ای که منظوری و بر خود ناظری
 ما به غیب آورده ایم ایمان بلی
 قوت روح جمله اشیا شدی
 صید تیر چشم مست او شدی

روی خود بینی بهر جا بنگری
 هم تو در غیبی و هم تو حاضری
 در سخن گفتن چه نقل شکری
 کوهیا گر چه بغایت لاغری



باد و گیسوی سیاه عنبری
 شرح اسماء و صفات خویش را
 بر همه اسرار غیب الغیب را
 قبله موجود و واجب آمدی
 انبیا و اولیا در راه دین
 گرنبودی تو نبودی عرش و فرش
 کوهیا نعمت نبی گفتی به نظم

آمدی در صورت پیغمبری
 خوانده بر جمله از جان آفرین
 کرده روشن چوماه و مشتری
 میکنی جانرا بجانان رهبری
 حلقه در گوش تواند از چاکری
 نه ملک بودی نه آدم نه پری
 ختم شد بر تو کمال شاعری

فی الترجیع

نیست امروز غیر حق دیار	یوم الله واحد القهار
دید خود را بچشم خود دیار	عین اعیان شد و بصد دیده
آفتابی است با هزار انوار	ذره و سایه را وجودی نیست
از زبان من اوست در گفتار	لب بدنان گرفته اند ۲ اما
همچو خورشید و ماه در شب تار	قدحی پر شراب آمد و مست ۳
اسماء و صفات با کمالش	دیدیم بچشم او جمالش



گفت در عین تو با خود دیدمش	از سر شك لاله گون پرسیدمش
گفت چون بگذار پیچون دیدمش	گفتمش چون آخر کار آگهی
بارخ مه اهل میگون دیدمش	جان بر کف در میان بزم جان ۴
در خم ابروی او چون دیدمش	در سجود افتاد جانم پیش او
از قیاس و درك بیرون دیدمش	فی المثل جانم بلب آمد چو من
تیغ بر کف چشم پر خون دیدمش	گفت کوهی نزد ارباب نظر
اسماء و ۵ صفات با کمالش	دیدیم بچشم او جمالش



همه گفتند اوست صاحب ساز	دف و سرنا و چنگ در آواز
خودچو هم شاهد است و شاهد باز	باده از لعل خویش مینوشد
نیست با او کسی دگر دمساز	هم نفس با دهان او لب او است

۱ - (نسخه) آفتاب است ۲ - (نسخه) گرفته ام اما ۳ - (نسخه) قدحی پر شراب داشت بدست
 ۴ - (نسخه) جان بکف اندر میان بزم یار ۵ - (نسخه) اسم و صفت است

عشق و معشوق با دل عاشق	روی محمود دان و پای ایاز
بر لبم لب نهاد و میگوید	به شکر خنده آن بت طناز
دیدیم بچشم او جمالش	اسماء و صفات با کمالش

لب او با شراب می بینم	دل خود را کباب می بینم
آفتاب جمال ساقی را	در قدح بی حجاب می بینم
می پرستی و باده نوشی را	همه جوش شراب می بینم
برزخ جان که شاهد غیب است	جسم را چون نقاب می بینم
بنخود آن دلربای جانی را	در سؤال و جواب می بینم
ذره و سایه در میان شد کم	روشنش آفتاب می بینم
دیدیم بچشم او جمالش	اسماء و صفات با کمالش

حبذا لعل ساقی گلرنگ	که دهد بی قدح شراب دورنگ
یار چون می خورد بیانک بلند	آه و افغان ماست ناله و چنگ
ما و ساقی مدام هم تقسیم	همچو خورشید و ماه تنگاتنگ
در جمال و جلال اورنگیم	چنگ او صلح و صلح او همه چنگ
شب بد زدی خال او رفتیم	کرد ما را بزلف خویش آونگ
دیدیم بچشم او جمالش	اسماء و صفات با کمالش

هله ای جان جمله جانها	گاه پنهان شوی و گاه پیدا
-----------------------	--------------------------

پس توئی در میان جان با ما	و هو معکم کلام حضرت تست
از همه دیدها بخود بینا	قرۃ العین جمله اشیائی
شان تو تن تن و تلالا لا	می بیا نك بلند می نوشی
از زبان همه تو می گویا	اب خود را گرفته بدهان
اسماء و صفات با کمالش	دیدیم بچشم او جمالش

پر وای خود و جهان ندارد	دل بی غم عشق جان ندارد
در هستی او گمان ندارد	چون هست یقین که نیست جز او
بکشاد کمر میان ندارد	بک شب بکنار من در آمد
قوسین جز این بیان ندارد	حق در بر خود کشید محبوب
گر در دهنم زبان ندارد	و صلب او چگونه گویم
از دلیر خود نهان ندارد	اسرار ضمیر خویش (۹) عاشق
اسماء و صفات با کمالش	دیدیم به چشم او جمالش

من و اردات طبعه قدس سره

توئی در جسم و جان پنهان و پیدا	خداوند خدا و ندا خدا یا
احد شد وصف ذات حی دانا	بجز تو هیچ موجودی دیگر نیست

کمند گیسوی تو هست عروۃ الوثقی	ز چاه تن چو بر آریم یوسف جانرا
بحال کوهی دیوانه بک نظر فرما	بدا انجمال که دیدی تو در شب معراج

۱ (نسخه) اسرار ضمیر خویش کوهی از عاقق خود نهان ندارد

ز اعلیٰ تا به سفلی جمله گویند	که جزا و نیست در پستی و بالا
چو شد کوهی فنا در ذات معبود	خدا بشناخت ایندم هم خدا را

تویی که قبله موجود و احدی زین روی	کشیده اند به نظاره تو صف حورا
-----------------------------------	-------------------------------

فی الرباعیات

تا بر لب من نهاد او دلبر لب	تا حشر مرا بماند بر کوثر لب
تا طوطی نطق من در آید بسخن	لب بر لب من نهاد آن شکر لب

حق را به یقین بدان که اندر دل ماست	در هر دو جهان وصال او حاصل ماست
از روز ازل تا به ابد ما دویم	ما واصل او شدیم و او واصل ماست

آناه لقا چو روی نیکو بنمود	بحری دیدم که صورت جو ^۳ بنمود
در هستی ^۴ حق چو ظاهر و اعرف بود	از هر چه که هست بیشتر رو بنمود ^۵

از ملک وجود خود بد رخو اهم شد	دیوانه بکوی دوست در خواهم شد
گفتم چو انا الحق و همه دانستند	چون حق گفتم بدار بر خواهم شد

جانم همه وقت رب ارنی گوید	دلبر بگرشمه لن ترانی گوید
صد بار بگویدم که نتوانی دید	بار دگرم هو ترانی گوید

۱ (نسخه) ز اعلوی تا به سفلی ۲ (نسخه) آن ۳ (نسخه) که بر درو گوهر

۴ (نسخه) هستی خدا چو ظاهر و اعرف بود ۵ (نسخه) روی نمود

اندر دل ما خدا خدا میگوید پیوسته بما چرا بما میگوید
بگشای دو گوش از درون دل خویش بنگر که خدا بما چها میگوید

ایروی تو همچو ماه روشن شب تار در زلف و رخ تو باشد این لیل و نهار
هر صبح ز شام زلف خود کرد طلوع خورشید رخ تو با هزاران انوار

کم خوردن تو غذای روح است ای دل کم خوردن تو بسی فتوح است ای دل
بسیار مخور خواب مکن شب تار روز کز اول شب وقت فتوح است ای دل

بی آتش عشق کار خام است ای دل هر دل که بسوخت ناتمام است ای دل
میسوز شب و روز چه پروانه شمع زلف و رخ یار صبح و شام است ای دل

تا روی تو را آینه حق دیدیم در آینه ذات پاک مطلق دیدیم
(فرد ثانی این رباعی بدست نیامده)

بی واسطه چشم خدارا دیدیم یعنی رخ یار مصطفی را دیدیم
فانی شدم و گذشتم از خود گلی در فقر و فنا عین بقا را دیدیم

ما روز ازل عاشق و مست آمده ایم تا دورا بد جام بدست آمده ایم
گر عاشق و مست و می پرستم بینی عیبم نکنی^۱ روزا لست آمده ایم

۱ (نقطه) مکن از

چاهمی زهراب ارغوان میطلبم ربن باده زساقیان جان میطلبم
تا بامی و نقل باشم از لطف شما یکبوسه از آن لب و دهان میطلبم

هر چیز که هست نیک و بد باخته ایم تا قدر وصال دوست بشناخته ایم
تا بر سر ما پای نهد او سک کوی خود را برهش چو خاک انداخته ایم

هر جا که دلی است خون چکان میبینم دیوانه زلف مهوشان می بینم
او ذات یقین که در دو عالم فرداست در دیده پاک مهوشان می بینم

پیوسته جمال جاودان میطلبم وز اهل لب حیب جان میطلبم
تا زنده شوم چو خضر از آب حیات یک بوسه از آن لب و دهان میطلبم

بیرون و درون جمله خدا میبینم وی را بهمه ارض و سما می بینم
هر روز چو آفتاب بنماید روی شب در رخ ماه او چها می بینم

در عشق خدا خدا تواند بودن بیرون ز خیال ما تواند بودن
در خلوت خاص لی مع الله آری دیدیم که مصطفی تواند بودن

در عالم فقر و فاقه کردیم وطن جای که نه جان گنج بدونه زحمت تن
چون ماومنی بسوخت در آتش فقر آنکاه بلطف گفت با ز آی بمن

دیدیم و دو دیدیم بهر کوی بسی در ملک خدا بجز خدا نیست کسی
آن ماه لقا چو روی روشن بنمود گفتا نبود لایق هر بوا لهوسی

(نعت الدیوان بهون الملك الرحمن)

۱ (نسخه) چوروی نیکو

دیوان
خاتون نیاں حکیم
ترجمان شیخ علی مہر و
بابا بی کوہی قدس

سہ

بسم الله الرحمن الرحيم

چنین گوید که کترین بنده حضرت باری شیخ محمد تقی معرفت خوانساری در سال ۱۳۴۰
 بهجری که مسافرت بطهران نمود حضرت مستطاب ادیب بن آقای
 میرزا محمد علیخان تربیت مشرف شدم جناب معظم له بواسطه عشق مغرطی که بچشم آرد
 کتب ادبیات وارد از این فقیر دیوان بابای کوهی را خوانند زمان ورود
 در مقام تفحص برآیده نسخه بیاض مانند از آقای عماد الکتاب گرفته که بدو هم برسیدند
 آقای محمداقاخان فوت که نزد دوستان صمیمی اند و نمودند چه بهتر آنکه همت بکار
 و طبع آن قیام نمائی تا عموم بهره یاب شوند مشغول نوشتن شده که شنیدم دیوانی
 دیگر در بقعه بابا موجود است با تعلق دوستان به بقعه بابا مشرف و نسخه آنرا از
 سرایدار آنجا شهیدی حسین (که رونق و لطافت بقعه بابا بوجود او است) خواسته
 معلوم شد که جناب ادیب لیب آقای میرزا محمد حسین در شعاع اهک است آن نسخه را
 اندوی همین طبع نسخ دیگر تدوین نموده و وقف بر بقعه نموده و دیباچه را هم که
 بر او نوشته با قول کتاب طبع نموده و طبع رسانیدند
 و همی هذو خادم معارف شیخ محمد تقی معرفت خوانساری

شرح حالات بابای کوهی که در تذکره ریاض العارفین مسطور است

۳

کوهی شیرازی نام شریف آنجناب محمد و شیخ علی نیز گفته اند و از قدما
مشایخ بوده است و در خدمت و صحبت اصحاب کمال کتاب علوم
منوی نموده صاحب آرنج گزیده او را از مریدان شیخ عبداللہ حنفی
شیرازی دانسته و برادر پیر حسین شیروانی شمرده گویند سبب پیوست
دی آن بوده که بدختر پادشاه زمان خود عاشق شد و چون
بسیچوچه وصال منظور بجهت دی مقصود و ممکن نبود از روی مصلحت
در کوه خارج شهر عبادت و صلاح مشغول شد اما لی شهر از حالت
و طاعت او خبر یافته و به تواتر صییت زهد او گوش و سلطان
شد سلطان بصومعه او رفته و اعتقادی با او بهرسانید او را به صاحب
خود تکلیف نمود چون چاشنی عبادت و ایمان در مذاق آنجناب
شیرین آمده و قلبش بتحقیق بدل شده بود از قبول ابا نمود و قرب
معشوق حقیقی را بر و صل محبوب مجازی اختیار نمود بناء علیہ
پایه معرفت و عبادت آن جناب بدارج اقصی و معارج اعلی رسید
و بعد به محبت آن عاشق صادق محبوب صوری خود را بجانب خود
کشید گویند که هر دو در آن کوه بیادست مشغول بودند تا در

سنه ۴۴۳ هجری قمری و در حلت نمود آینه ابه بابای کوهی

مشهور است صدی در بستان میگوید (مصرع)

(شعبدی که بابای کوهی چه گفت به)

اینک مزارش در دامن کوه پیراز

نخچه گاه هسل نیاز است

جمعی از هندوی را آناک

شاه خواستند و یو آناک

شده کوهی تخلص

میناید

بودند تعالی

یکی از قصه های شایخ کبیر و عرفای حقته نامدار شیخ علی یا (شیخ محمد

بن عبد الله) سر دلف به بابای کوهی است که در فتنه بکوه صبری

شیراز است و باب نمائیش بروی زائرینش باز مذمت از ایزد

تجلی طورش خوانم یا بیت المهورش دامن بنیادش که بابای

و صبح

ویباچه

چرخ هم محسوس بیا و شکویش که بر قصر خورشق و قنبری قدی از ذهاب غایب
 راه و آفتاب فرموده بود در این ایوان سعادت نشان که تاریخ بجزری تهری بومی
 یزید و سعید و بیت و چهار پیوسته سخای دوزخش تمیز نمود و بسطی بر شکویش
 افزود تا آیندگان گشتی بر فغان جویند و در استلام کار خیر با بر ویند بنده در گاه بی
 نیازی ابن ابوالحسن محمد حسین شیرازی التملص شاع (شاع الملک) نام و تاجزاد منمن
 دو قطعه ذیل که تاریخ عمران آن مکان شریف است سروده و موشش را بعد از آن در کتاب

نموده می باشد

<p> کوست اند خیم المل دل چو طوری بر زلفه پای او شهری ز نیت چون بستی بی قصه دست و قصبی بند دل غناکش اندام سرور موضع تریخ اعلی دل زهر نزدیک و دور نور بخشش آمد دلش چون در فلک خسته بود همچو انفس صبور هم چون او شخص شکور رو به تیرشش نگردی در جهان یکت با شعور نام از دلش بیسیکی در زمین و ده شعور </p>	<p> حبه از این جایون کوه با خرو شکوه پیش او دشتی بوست چون ریاضی بی نیاز روزی از غمناکی اندر خاک پاشش تا بند شد و فین با مای کوهی اندر این مفتح کوشه نام او باشد علی که ز پر تو شمس ازل کم نشان داده میر در صورت منی بلیق این بنا از گشت احترامها و برده به کرد از آن سالار سلطاننش مرمت کمال پیش </p>
--	--

دیبچه

شد شجاع از بهر تاربخش خود که بشهر
 تا که آرد بر دین آن بحسب قبیله زطلوع
 موسی تکرش بنهر طبع هر گشت و گفت
 شد ز بابا که تخیل و من کوهی چو طور

۱۳۲۴

تاریخ دیگر

که اندر تبهم تنک است بطور	مقالی الله زک پر شکو بی
چه کوهی سیننه آن تسکن چو	چه کوهی قتله او بجای عثمان
که برگردون چو طور از وی سواد قند	یکی بقبه در این جز شده کوه است
که در غنور و آتش باد سرور	در او دار و مکان بابای کوهی
که علت میرد از جانان بر نهد	چو کوه ز چشمه آنجا روان است
تفریح کاخ حسن و موضع سوز	فراز چشمه ایوانی است عالی
ولی بس سالها آن جای بکار	ولی بس قریب آن آب جاری
ز چنگالی عوانق بود ستور	بسیلاب جو لوث بود معروفان
چو دیرانه را در ملک محمود	چو آمد دی نکر و از حیب همت
په قیامش بدلو از جود دستور	امیراد نصر الدوله از داد

شجاع از بهر تاربخش رقم زد
 ز بابا که شیر است چون بلو

۱۳۲۴

دیبچه

پس تخمیس اشعار و گفتار آنجناب که بشاید سیرج و کیمیا کیاب بود برآمده مثل این شعر^۷
مولوی مستوی که ترجمه حدیث نبوی است جسته (مشومی)

گفت پنجم لکه کوبی در سے عاقبت زان در برون آید سرکی
در حسن اتفاق و کرامت آن سر حلقه عرفای آفاق دیوانی معانی بنیان مشون تبرکیات
عاشقانه و ترجیحات عارفانه با انضمام چند رباعی مستانه که زیاده از دو هزار بیت بود
و در سنه ۱۱۰۰ هجری شده بنظر سعید و مزید بر خوشوقتی ساکنان مسالک سلوک که دیدم موافق
تویای دیده کردم و سطورش از سوا بود بیافس آوردم پس از تصحیح عبارات و تنقیح کلمات
بترتیب صرف و نحو مرتب ساخته دیوانی پر دخته آمد در پارچه از غزلیات انسان
تخلص نماید و در برخی کوهی فرماید پس از چندی بیاضی که در سنه ۱۱۰۰ هجری و کسب و شصت و نه
تاریخ کتابش بود دیده گردید مشون با اشعار چند تن از شاعران مشال بعضی از
اشعار با کوهی آن نسخه بر نسخه پیش بیت سال مقدم است از جیبی بر آن مسلم نسخه اول
از روی نسخه ثانی مقابله نموده و نقص معینه را تا درجه کامل کرده بعضی کلماتی که در نسخه
اقاد معنی میدهد در رسم نسخه بدل در حاشیه نهاد تا بفرمانت بال و قوه خیال کلمه حسن بر
گنبد آید و نیز در مجموعه که تاریخ نگارشش در سال کبیر و در سنه ۱۱۰۰ هجری است
نسخه منزل معمولاً ثابت است و با غزلیات مرقوم تطبیق و مقابله شد این نسخه را باید

دیسپاچہ

متذکرشہ قبل از بابای کوی تاریخ ادبیات شاعر غزل سر لیکر نشان میدہ اگر عصری ہتا
 روکی را بقدر غزل سرائی ستودہ مراوش تقرقات ابتدا ابدیچہ او بودہ چنانچہ بابای کوی
 را بر سر ایندگان غزل پورہ غزلیات حکمت آئینہ مقدم داستا رواست و تقدم زطن
 وی موی کفہ شاعری حکمت شعرا قبیل سنائی و مولوی و عطار ہمہ پیران شرب
 اویند و شارپین آن سر شپہ و جوہان این افشار مر اسزاوار و پایدار خواهد بود کہ شعرا
 شوشن بابا را جمع کردہ صورت دیوانش دادم و چنین کج شایگانہ را برابر ایگانہ
 نهادم بعباس شافعی موقن تبلیغش کتم و تخم نیکنامی در مزرع آمال کتم ارجو
 کہ آن دراری متصو و مطبوع صباع شود و این خدمت مقبول از شعاع کردو۔

خطہ دو برتی
 عصری و روح
 روکی
 مین و کوی در این کوی
 زندگانی در کوی و کوی
 این کوی در این کوی

انتهی

مخفی نماید کہ پائین تر از بقعہ بابا (تقریباً ۵ متر) چشمہ و حوض آبی و چنار
 کن سالی است کہ جانبین چشمہ را مرحوم حبیب اللہ خان قوام الملک
 عمارات و صفہ بنا نمودہ کہ پناہ گاہ زائرین آن بقعہ و محل تفریح عالی و دانی
 است اشخاصی کہ دیدہ اند تصدیق مینمایند کہ در تمام تفرج گاہ و اطراف شیراز
 نظر اندازی باین باصفائی (کہ جلگہ و تمامی شیراز نمایان است) یافت می شود
 محمد تقی مہرقت خوانساری

نقل از کتاب محکمات

کوهی شیرازی - همش شیخ علی و از قدمای مشایخ بوده است صفا
 تاریخ گردیده اورا از مریدان شیخ ابو عبده اله حقیف مشهور شیخ کبیر دانسته
 و برادر پیر حسین شیروانی شمرده در هر حال بحسب زمان بر شیخ سعد
 مقدم است و به بابای کوهی مشهور است کوهی تخلص می کرده مرقدش
 در خارج شیراز بر فراز کوه معروف و اکنون تکیه کاظمی مشهور است دیوانش
 دیده شده و غزلیاتش تمامی در میان توحید است و از او است

وله

هر که راز لطف چو زنجیر تو دیوانه کند / ز اشنایان حجبانش همه بیگانه کند

ایضا

عاقبت سیل برگی برود بنیادش / هر که بر گریه ارباب نظر می خندد

ایضا

چو ختم آفرینش آدمی بود / با خرنوع انسان آسردیند
 ایضا
 ای که از فرط بزرگی می نگرخی در حین / در دم کان قطره خونی است چون جاکه

صورت واقعه دپاچه نکار این گفتار

گفت بابای کوهسیم در جواب کی ادیب سخنور آگاه
ایکیم پیش شجاع خنارت بی فروغ است قرص مهر و ماه
چونکه هست از عنایت دور فیض روح القدس تو را همراه
سال فیض از پس وفات من میرسد صیف غیبت ناگاه
۸۹۰
میسان عزیز را چون جان محترم دارد در بر اشباه
لیک آن میسان بود در بخور از کرائی بار و دوری راه
او طبیب دست و بس عجب است از طبیبی که حال دست تباہ
کشم ای جان من قبر بانگ کیت آن میسان و آجابه
گفت گفتار روح بخش من است که روان کشته است در افواه
لیکن از کتب کاتب جاہل مانده یوسف صفت به محبس خاہ
رفع امراض کن از آن جهان تا شود شاہد سخنور شاہ
دست دیوان کن زد یونم همچو طمورس کزین کوتاہ

قلم اپنجا رسید و سرشکست کشت صبح سخن چو شام پایه
 آواز دست آن کتاب نویس که گرفت آینه سخن زوا که
 قدم کاتبی شکسته شود که نیارد بکتب خویش نگاه
 کاتبان که در سواد پیاصل می نویسند کوه را چون گاه
 سرزیر بند روزیاد اشن روسیا هند یوم باد افراه
 چون بصریح شعردیونم شوی آسوده از پس گیاه
 پس باریک نوت من برای اندرین عصر مصرعی دلخواه
 بر سر لوح خاک من نویس تا که مهر آورد بجای گیاه
 تا شنفتم کلام دلکش او سودم از فخر بر سپهر کلاه
 پس بر پیش جاب حضرت وی کردم از امثال پشت دواه

سال تاریخ حلتش کفتم
 مرد بابای کوهی عبدالله

چون ماومنی بوخت در اش فر | انگاه بطف گفت بازی بمن

وله بضاً

دیدیم دو دیدیم بگری بی | در ملک خدا بخرند نیست کسی

آن راه تھا چو روی روشن نمود | کفشان بود لاین هر بود الهوسی

چو روی نیکو

تبییه

شرح حالات بابای غفران باب را ابو العباس بن ابو نجیب در سنه ۳۰۰ هجری

نبوی در کتاب شیراز نامه خویش نگاشته و در آنجا بیاد کار که شته بهنگام ختم

این دو مترعارف اثر ملاحظه و مطالعه شد حکم افضل للمتقدم آن تالیف

بر بسیاری از کتب مورخین متاخرین ترجیح دارد و متفق در نکات تاریخی آن

این مدعا را تصریح و توضیح نماید علمه از من بنده عین عبارات

در دسترس این کتاب ضمیمه نمایم و دری از اطلاع بر روی ناظرین می

گشایم و هی ۰

و نهم شیخ الامام عسالم الارشد صاحب بحالات الغریبه و الکائنات

العجیبه ابو عبد الله محمد بن عبد الله بن عبید الله المعروف بابا کویه

در قوت علوم متبحر بود و کالات فصلی عقلی به استجماع خصال حمید متخصیص
 در بیان شباب و عنوان عمر و شهر بصره بخدمت ابو الحسن اشعری رسیده
 و در مجلس او بشافعه بحث کرده و موقع ارتقاء و تحسین با شیخ ابو سعید ابن
 ابی بکر در نیشابور صحبت او رسیده و ابو العباس نهادندی که از خلفاء شیخ
 کبیر بوده و مدتها و نذر ریافته و میان ایشان مناقشه بارفته در نکته های
 تصوف و طرز معارف اخرا لامر بوفور فضل و کمال حال الاعتراف فرموده اند
 و بعضی برینند که از معاصران شیخ کبیر بوده و در مبادی حال صحبت او دریاشته
 بعد از آن طریق مسافرت اختیار کرده و چون مرخصیت فرمود در کوهی
 که صبوی شیر از افتاده اقامت کرد و جسم آنجا وفات یافت
 تا او اکنون در شیراز مزاری معتبر است و به بابا کوهی مشهور است
 وفات ابو سعید بن ابی خیر جادی الاولی ۴۴۰ در ربیع و اربع ما بوده
 و وفات شیخ ابی عبد الله محمد باکویه ۴۴۲ در شعبان و اربعین و
 و اربع ما در سنه ۴۴۳ ثلاث و اربعین و اربع ما بوده .

تعلل از ترجمه مزارات شیخی بابا کوهی مروی متبحر بوده است که علوم
 و فضایل و کمالات انبی در او جمع شده و در ایام جوانی مسافرت بسیار کرده و شیخ

مزارات
 بابا کوهی
 شیخ جادی
 اربعین و اربعین
 ترجمه کرده

دیوان بابا گوهری

۱۴

ابوسعید بنخیرا در نیشابور دیده و مدتی در ترواجا و راجا بوده و شیخ ابوالعباس تنابندی را
نیز در نیشابور دیده و بسیار بحث و نکته و در طریقت میان ایشان رفته بعد از آن شیخ ابوالعباس
بفضل و کمالات او متعرف گشته و چند وقت با هم مصاحب بودند پس شیراز آمده و در غار
که با مشهور است اقامت کرد و علمای صوفیه ترواجا مترو می گشتند و استمداد از
او میکردند و قراءت مساکین پیش او میرفتند و طعام بایشان میداد و سخن خوشن بایشان
مینمود و از بهر خدا هر چه داشت در راه خدا می صرف میکرد و تخریم کتاب میکرد
در روایت حدیث که بر استاد میخواهد در اسمای رجال واقع میشد شیخ ابو عبدالله
علی میرسیده معتقد بر بابا گوهری بود و سؤال میکردم میفرمود بلی شیخ علی بابا گوهری است
و زرار او معروف است و وفات در سنه اثنان و اربعین در بهمن بوده و وفات ابو نخبه
در جمادی الاولی سنه اربعین در بهمن بوده رحمه الله علیه حسب الغزالی شیخ آقا شیخ
محمد تقی خوانساری مدیر کتابخانه معرفت در داد علم شیراز در مطبوعه سعادت بمباید
استاد الماهر آقا میرزا اسد الله خوانساری بیست و شش سال محمد ابراهیم مشکین قلم از شیراز
ممت تحریر یافت در سنه ۱۳۰۲ هجری بمباید

صلی الله علیه و آله

شماره ثبت کتابخانه ملی $\frac{۲۵۳}{۵۳/۳/۱۲}$

ناشر کتابفروشی معرفت

شیراز خیابان مشیر فاطمی تلفن ۳۳۳۴۹